زنان کوچک

اثر:

لوئیزا . م . آلکوت



ترجمه: شکوفه اخوان

زنان کوچک

لوئیزا . م . آلکوت

ترجمه : شکوفه اخوان



□ ناشر: **انتشارات نهال نویدان**

□ عنوان کتاب : زنان کوچك

□ نویسنده : لوئیزا . م . آلکوت

□ ترجمه : شکوفه اخوان

□ چاپ : چاپخانه شمشاد

□ حروفچینی : **سلطانی**

□ چاپ اوّل : **۱۳۷۵**

□ تیراژ: **۵۰۰۰ جلد**

آدرس : تهران ـ خیابان پیروزی انتهای خیابان نبرد، خیابان شهید عباس نوری، پلاك ۱۱۰

تلفن : ۳۱۹۴۸۲۶

به نام خدا

حاشیه‌ای بر متن

«زنان کوچك» اثر «لوئیزا . م . آلکوت» به بررسی زندگی زن و شوهری می‌پردازد که دارای چهار دختر هستند: مگ، جو، امی و بث و هر یك با خُلق و خوئی متفاوت. پدر خانواده برای کمك به مجروحان جنگ رفته و او که روزگاری ثروتمند بوده، اکنون با تنگدستی زندگی می‌کند. همسر او برای سربازها لباسهای گرم می‌دوزد و دخترها، هدایای کریسمس برای آنها تهیه می‌کنند. داستان با یکی از خصایص عالی انسانی آغاز می‌شود و دخترها و مادرشان، در روز کریسمس، صبحانهٔ خود را به خانوادهٔ مستمندتری می‌دهند. به سخن افصح‌المتکلمین

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

و این سبب می‌شود که «جییمز لاورنس» همسایه‌شان که مرد ثروتمندی است با آنها آشنا شود، گرچه قبلاً پدر خانم مارچ ـ مادر دخترها ـ را می‌شناخته است.

مگ برای کمك به هزینهٔ زندگی خانواده به تدریس مشغول می‌شود. جو که به نویسندگی علاقه دارد با روزنامه‌ای به همکاری می‌پردازد، امی برای آموختن سبکهای نقاشی و مشاهدهٔ آثار نقاشان مشهور همراه عمهٔ خود به اروپا می‌رود و بث با پیانوئی که «جیمز لاورنس» به او هدیه کرده به نوازندگی می‌پردازد.

پیامهـای داستان، گـاه آشکار و گـاه پنهان اسـت و خوانـندهٔ «زنان کـوچک» درمی‌یابد که این اثر با تمامی سادگی‌اش، دارای جذابیت است. هم از این روی، «زنان کوچک» در ردیف یکی از مشهورترین داستانهای خانوادگی سالهای اخیر قرار گرفته است.

فصل اول

چهار خواهر

چند روز بـه کریسمس مـانده بود. چهـار دختر در کنار شعلـه‌های آتـش نشسته بودند و از پنجره به بارش برف می‌نگریستند. «جو»[1] گفت:

ـ کریسمس بدون هدیه، اصلاً کریسمس نیست.

«مَگ» به لباسهای مندرسش نگاه کرد و گفت:

ـ فقر، مشکل بزرگیه.

«اِمی» گفت:

ـ گمان مـی‌کنم منصفانه نباشـد که بعضی دخترها چیـزهای قشنگی داشته باشن، ولی ما نداشته باشیم.

«بِث» گفت:

ـ ما پدر و مادر که داریم.

جو گفت:

ـ مـا پدر هم نداریم، حداقل تا مدت زیادی اونو نخواهیم دید.

۱ـ مخفف «جوزفین» (ژوزفین).

این چهار خواهـر که از تنگدستی ناخشنود بـودند در شهر «کُنکورد» ایـالات متحده امـریکا زنـدگی مـی‌کـردند. در آن زمـان، بین شمـال و جنـوب، جنگی روی داده بـود و پـدر آنان بـرای پـرستاری از بیمـاران و مجروحان، همراه ارتش رفته بود. زمانـی او مرد ثروتمندی بود، اما بیشتر ثروتش را برای کمك به یکی از دوستانش از دست داده بود.

مگ ـ که از خواهـرانش بزرگتر بود ـ روزگاری را بیـاد می‌آورد که بقدر کافی پول داشتند. اکنون او شانزده سال داشت و بسیار زیبا بود. موهای مایل به قهوه‌ای، چشمان درشت و دسـت و پاهای ظریفی داشت. جو پانزده‌ساله‌بودباāندامی لاغروبلندوچهره‌اش چندان زیبا نبود. چشمان جو خاکستری و گیسوانـش خرمائی و زیبا بود و همیشه آرزو مـی‌کرد که پسر باشد، از این‌رو بـه ظاهر خود توجهی نشان نمی‌داد. دلـش می‌خواست بدود و از درختان بالا برود و کارهای پسرانه انجام دهد.

بث سیزده ساله بود با چشمانـی شفاف و چهره‌ای که چون گل سرخ می‌نمـود. او ظریـف و اندیشمند بـود اما از همصحبتی بـا آشنایـان بیم داشت. از این نظر او با خواهر کوچکش امی کاملاً تفاوت داشت. امی دوازده ساله بود و چنین می‌اندیشیـد که آدم مهمی است و بسبب گیسوان طلائی، پـوست سفید و چشمـان آبی‌اش، بسیار بـه خود می‌بـالید. او می‌دانست کـه بینی‌اش نسبتاً پهن اسـت اما آرزو می‌کرد کـه بزرگ و زیبا شود و با مرد ثروتمندی ازدواج کند.

مادر دخترها ـ خـانم «مارچ» ـ تمامی وقت خود را صـرف خدمت به سربازها می‌کرد زیرا، برایشان لباسهای گرم می‌دوخت و دخترها مشغول تهیه هـدایای کـریسمس بـرای آنها بـودند. بـه همین سبـب بود کـه جو می‌گفت:

ـ کریسمس بدون هدیه، اصلاً کریسمس نیست.

بث گفت:

ـ مادر خیلی زود میاد.

او کفشهای مادرش را جلو آتش گرفت تا گرم شوند. سپس جو، آنها را بیشتر به آتش نزدیك کرد تا زودتر گرم شوند. او گفت:

ـ این کفشها خیلی کهنه شده‌ن، مادر باید کفشهای نوی بخره.

بث گفت:

ـ من یك دلار دارم، تصمیم داشتم که یك جفت کفش نو برای مادر بخرم.

امی فریاد زد:

ـ نه، من می‌خرم.

جو برخاست و گفت:

ـ پدرم منو مرد خانواده تعیین کرد و خیلی سفارش کرد که از مادر مراقبت کنم، بنابراین من کفش می‌خرم.

بث گفت:

ـ بیائید هر کدوم برای کریسمس چیزی به او هدیه بدیم و برای خودمون چیزی نخریم.

جو در حالی که به تقلید از مردها، دستهایش را پشت خود گذاشته بود، در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت:

ـ ما وانمود می‌کنیم می‌خوایم برای خودمون چیز بخریم و بعد او از کار ما متعجب می‌شه.

* * *

خانم مارچ وقتی به خانه آمد، گفت:

ـ اون قدر سرم شلوغ بود که نتونستم موقع ناهار به خونه بیام.

مگ و جو، میز شام را آماده کرده بودنـد. بث، در آشپزخانه مشغول کار بود. امی در حالی که دستهایش را در دو سوی بدن خود آویزان کرده بـود، نشستـه بود و بـه همـه دستـور مـی‌داد ولـی خودش کـاری انجـام نمی‌داد. هنگامی که همه در کنار آتش نشستند، خانم مارچ گفت:

ـ دخترها چیز خوبی براتون آورده‌ام؛ یك نامه.

جو فریاد زد:

ـ نامه‌ای از پدر! خیلی دلم می‌خواست سرباز بودم و به جبهه برم.

امی گفت:

ـ من دوست ندارم. من فکر می‌کنم که جنگ، خیلی بده.

بث پرسید:

ـ او کی به خونه میاد؟

مادرشان پاسخ داد:

ـ زیاد طول نمی‌کشه، مگر این که بیمار بشه. حالا بیائید ببینید پدر چی براتون نوشته.

نامه‌ای مفصـل بود و جملات آخر را بـرای دخترها نوشتـه بود. آقای مارچ نـوشته بـود: «محبت مـرا به آنـان تقدیـم کن و بگـو چقدر بـه آنها می‌اندیشم و برایشان دعا می‌کنم. یـك سال بطول می‌انجامد تا بار دیگر آنها را ببینم. بـه آنها بگو که اوقات خـود را به بطالت نگـذرانند و سخت کوشـا باشند. من مـی‌دانم که آنهـا به وظایـف خود عمل خواهنـد کرد و فرزندانی دوست داشتنی برای تو خواهند بود. آرزومندم که هر یك از آنها علیه نقـاط ضعف خود بجنگـد تا وقتی که بـه خانه بـرمی‌گردم، بـه زنان کوچك خود مباهات کنم.»

فصل دوم

روز کریسمس

بامداد کریسمس بود. دخترها شتابزده لباس پوشیدند و به اتاق نشیمن رفتند. در آن جا «هانا»، خدمتکار پیر که از هنگام تولد «مگ» با آنها زندگی می‌کرد را دیدند. همهٔ آنها هانا را نه به عنوان خدمتکار بلکه همچون یك دوست، دوست داشتند. مگ پرسید:

ـ مادر کجاست؟

هانا گفت:

ـ یك نفر آمد و خواست به خونواده‌ای که غذا ندارن کمك کند.

مگ گفت:

ـ اوه، خیلی خوب. تو صبحانه ما رو بیار. او خیلی زود میاد.

وقتی که هانا صبحانه را حاضر کرد، دخترها بشدت گرسنه شده بودند. در همین هنگام مادرشان آمد. آنها گفتند:

ـ کریسمس مبارك.

خانم مارچ گفت:

ـ کریسمس مبارك دخترهای من. قبل از این که بشینم می‌خواستم به

شما بگم که همین الآن از پیش خانواده‌ای میام که شش بچه دارن. مادر اونا خانم «هامل» نه آتشی داره که اونارو گرم نگهداره و نه غذائی که بهشون بده. من و هانا مقداری چوب بهشون می‌دیم، آیا شما با ما میاین و صبحونه‌تون‌رو بهشون می‌دین؟

لحظاتی چند، همه آنها سکوت کردند. سپس جو، سکوت را شکست و گفت:

ـ چه خوب شد که صبحونه‌مون رو نخوردیم.

بث با اشتیاق سؤال کرد:

ـ آیا اجازه می‌دین من بیام کمك کنم که این چوبهارو برای بچه‌های کوچك بینوا ببرید؟

امی با مناعت‌طبع از خوردن غذائی که بسیار دوست داشت خودداری کرد و گفت:

ـ من کیکهای داغ‌رو می‌برم.

مگ در همان حال، نان و کره را داخل سبد می‌گذاشت. خانم مارچ، لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ می‌دونستم که شما همچین کاری می‌کنید. حالا همه‌تون بیاین و به من کمك کنید. وقتی به خونه برگردیم برای صبحانه نان و شیر هست. ناهار، بیشتر می‌خوریم بنابراین زیاد مهم نیست.

شب‌که‌فرارسید، دخترهانمایشنامه‌ای‌را که جو نوشته بود، اجرا کردند و چند نفر از دوستانشان برای تماشا آمدند. نمایشنامه بخوبی اجرا می‌شد. بازیگران، سروصدا به راه انداخته بودند و دوستانشان، فریاد می‌زدند و می‌خندیدند. لحظه‌ای که نمایش به پایان رسید، هانا به درون اتاق آمد و گفت:

ـ خانم مارچ گفتن همگی بیائید و چیزی میل کنید.

حتی هنرپیشگان نیز، چنان انتظاری نداشتند، از این رو هنگامی که چشمشان به میز افتاد با شادی و شگفتی به یکدیگر نگریستند. روی میز، چند نوع کیك و میوه و شیرینی، قرار داشت. وسط میز، گلدانی با گلهای زیبا گذاشته شده بود و آنها مایل بودند بدانند که آن گلدان را چه کسی آورده است. امی سؤال کرد:

ـ آیا پریان اونو آوردن؟

بث گفت:

ـ بابا نوئل اونو آورده.

مگ گفت:

ـ مادر این کاررو کرده.

جو گفت:

ـ عمه مارچ برای اولین دفعه خوبی کرده و این چیزهارو فرستاده.

خانم مارچ پاسخ داد:

ـ همه اشتباه می‌کنید. آقای «لاورنس» پیر که در خانه بزرگ کناری زندگی می‌کنه اونو فرستاده.

مگ گفت:

ـ بابا بزرگ اون پسرك لاورنس! چرا این کاررو کرده؟ ما که اونو نمی‌شناسیم.

ـ هانا به یکی از خدمتکاران اونا گفته که شما صبحونتون‌رو برای اون بچه‌های فقیربرده‌اید. او مرد نسبتاً عجیبی بنظر می‌رسه ولی این کار، خیلی باعث خوشحالی اون شده. او، سالها پیش پدر منو می‌شناخت و امروز بعدازظهر، یك یادداشت محبت‌آمیز برایم فرستاد. او نوشته بود:

«من امروز صبح شنیدم که بچه‌های شما چه کرده‌اند و به همین سبب یك هدیهٔ کوچك کریسمس برای آنها می‌فرستم. بنابراین، این عصرانهٔ خوب را بجای صبحانه‌ای که فقط شامل نان و شیر بود بپذیرید.»

جو گفت:

ـ فکر می‌کنم نوه‌اش از او خواسته که این کاررو بکنه. تصور می‌کنم نوه او دلش می‌خواد با ما آشنا بشه و من هم دوست دارم که اونو بشناسم.

خانم مارچ گفت:

ـ من از رفتارشون خوشم میاد و اگه شانس رو کنه، گمان نمی‌کنم بد باشه که با او آشنا بشی. او خودش گلها را آورد و موقعی که می‌رفت خیلی اندوهگین بود چون می‌دونست که در خوشحالی شما سهمی نداره.

جو گفت:

ـ ما بعداً یك نمایشنامه دیگه اجرا خواهیم کرد.

ـ شاید او هم کمك کنه. و این، چقدر خوبه.

فصل سوم

مگ و جو

یك هفته بعد از کریسمس، چهار خواهـر بقدر کافی فرصت داشتند و مگ و جـو توانستنـد کـاری برای خـود پیـدا کننـد. مگ هر روز بـرای تـدریس چهـار دختر کـوچك خـانـم «کینگ» می‌رفـت. او از این کـار خوشحال بنظر نمی‌رسید ولی سعی مـی‌کرد آن را بدرستی انجام دهد زیرا دلش می‌خواست که به خانواده‌اش کمك کند.

جو، هر روز وقت خود را با عمه ثروتمندش سپری می‌کرد. او پیرزنی بود مشکل‌پسنـد که در خانه‌ای در حوالـی آن جا زندگی می‌کـرد. جو با انجام کـارهائی کـه عمه‌اش مـی‌خواست، مـی‌کوشیـد برای او سـودمند باشـد. از سگ و پرنـدهٔ او مراقبت بـه عمل می‌آورد و در نظـافت خـانه کمك مـی‌کرد و بعـدازظهرها بـرای عمه‌اش کتاب مـی‌خوانـد. او بیشتر اوقات کتـابهائی را کـه دوست نداشـت برای عمه‌اش مـی‌خوانـد و فقط گهگاه می‌توانست کتابهائی را که دوست داشت، بخواند.

بث، همیشـه در خانـه بود و به هـانا کمك مـی‌کرد. پیـش از آن که پدرش بـرود، درسهایش را نـزد او می‌خوانـد ولی اکنـون نمی‌توانسـت به

تنهائی این کار را انجام دهد. خانم مارچ، بسیار کوشیده بود که او را به مدرسه بفرستد اما بث از این که در جمع زیادی از کودکان درس بخواند، می‌ترسید. او خیلی به موسیقی علاقه‌مند بود و آرزو داشت بجای پیانوی قدیمی‌اش که نت‌ها را درست از کار در نمی‌آورد، ساز جدیدی داشته باشد. امی کمی پیانو می‌نواخت ولی به طراحی بسیار علاقه داشت و آرزو می‌کرد وقتی بزرگ شود آثاری مشهور و ماندنی بوجود بیاورد.

یك روز مگ به خانه رفت و بدنبال جو گشت و او را در اتاق کوچکی در طبقهٔ بالا ـ که فقط برای نگهداری اشیاء غیر ضروری مورد استفاده قرار می‌گرفت ـ پیدا کرد. او در آن جا روی رختخواب کهنه‌ای دراز کشیده بود و در حالی که کتاب می‌خواند و سیب می‌خورد، موشی با حالتی که معلوم بود از او نمی‌ترسد، آمد و کنارش نشست و وقتی که مگ نامه به دست وارد اتاق شد، موش به داخل سوراخ خزید. او گفت:

ـ خیلی جالب است! مادر «سالی گاردینر» از ما دعوت کرده که فردا به مجلس کوچك رقصی برویم و مادر، اجازه داده. حالا چه بپوشیم؟

جو گفت:

ـ وقتی هر کدوم از ما فقط یك دست لباس داریم که می‌تونیم بپوشیم چرا این سؤال‌رو می‌کنی؟

فصل چهارم

پسر لاورنس

بعدازظهر روز بعد، مگ و جو می‌خواستند که به مجلس میهمانی بروند و بث و امی کمك کردند تا آنها آماده شدند.

همین که رسیدند، مگ و سالی به گفت‌وشنود پرداختند.

جو، ساکت نشسته بود و به میهمانها نگاه می‌کرد که چند نفر از آنان در مورد سرسره‌بازی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. او عاشق سرسره‌بازی بود، دلش می‌خواست به جمع آنان بپیوندد. اما همچنان نشسته بود و به حرفهای آنها گوش می‌کرد. او لحظاتی بعد از در خروجی به راهرو رفت. وقتی به راهرو رسید با شگفتی دید که پسرکی در آن‌جا ایستاده است و در حالی که می‌خواست همچنان شتابزده از راهرو خارج شود گفت:

ـ فکر نمی‌کردم کسی‌رو این جا ببینم.

پسرك، لبخند دلپذیری برلب آورد و گفت:

ـ نگران نباشید. اگر دلتون می‌خواد بمونید.

ـ ناراحت نمی‌شید؟

ـ نه، اصلاً. من چون آدمهای زیادی‌رو نمی‌شناسم از اون جا بیرون آمدم. راستش یه خورده احساس غریبی می‌کردم.

ـ منم همین طور! لطفاً اگر ممکنه نروید.

پسر دوباره نشست. او سکوت کرده بود و به کفشهایش می‌نگریست. پس از چند لحظه، جو در حالی که می‌کوشید رفتار دلپذیری داشته باشد گفت:

ـ فکر می‌کنم شما را دیده باشم. در همسایگی ما زندگی نمی‌کنید؟

پسر سرش را بلند کرد و خندید و گفت:

ـ خونهٔ بغلی!

جو نیز خندید و گفت:

ـ با هدیه کریسمس که فرستاده بودین، خیلی به ما خوش گذشت.

ـ پدربزرگم اونو فرستاد.

ـ آقای لاورنس، شما به او گفتید این کار را بکند، مگه نه؟

ـ دوشیزه مارچ، چی باعث می‌شه همچین فکری بکنید؟

ـ من دوشیزه مارچ نیستم، من فقط جو هستم.

ـ و من هم آقای لاورنس نیستم بلکه «لوری» هِستم.

ـ لوری لاورنس! چه اسم عجیبی!

ـ اسم کوچك من «تئودور» ه ولی من اونو دوست ندارم چون بعضیها منو «دورا» صدا می‌زدند بنابراین اونارو وادار کردم که به من لوری بگن.

ـ منم از اسم خودم بیزارم... ژوزفین! دلم می‌خواد همه منو جو

صدا بزنن. شما چطور تونستید پسرهارو وادار کنید که دیگه دورا صداتون نزنن؟

ـ اونارو کتك زدم.

جو گفت:

ـ تصور نمی‌کنم بتونم عمه مارچ‌رو کتك بزنم بنابراین باید تحمل کنم.

و آن‌دو، مشغول گفتگو شدند.

لوری از ایام تحصیل خود در ایتالیا و سوئیس و پاریس سخن می‌گفت که مدتها در آن‌جا درس می‌خوانده و جو با دقت به حرفهایش گوش فرا می‌داد.

لوری گفت:

ـ البته حالا هم گهگاه کتاب می‌خونم.

جو احساس کرد که لوری را دوست دارد. مایل بود بداند که او چند سال دارد اما نمی‌خواست بپرسد. او به نشانهٔ تأیید حرف او، سر خود را تکان داد و گفت:

ـ تصور می‌کنم تا چند وقت دیگه به کالج می‌روید. بعضی وقتها می‌بینم که دارید کتابهاتون‌رو می‌خونید.

لوری پاسخ داد:

ـ تا یکی دو سال دیگه نه. تا وقتی هفده سالم نشه نمی‌تونم بروم.

جو در حالی که به جوان بلند قامتی که می‌پنداشت یقیناً هفده سال دارد، می‌نگریست پرسید:

ـ یعنی هنوز شونزده سالتون نشده؟

ـ ماه دیگه شونزده ساله می‌شم.

بار دیگر از میهمانها با قهوه و شیرینی پذیرائی به عمل آمد.

لوری همچنان از ایام تحصیل خود سخن می گفت . . .

او پس از لحظاتی به جو گفت:

- بیا به سالن برویم.

جو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

- راستش، چون پشت لباسم سوخته و گرچه من یك وصله روی اون گذاشتم ولی خب، وضع درستی نداره. مگ به من گفت جائی بشینم تا کسی اونو نبینه. اگر دلتون بخواد می‌تونید بخندید، می‌دونم که مسخره‌ست.

اما لوری نخندید. او به آرامی گفت:

- برای این موضوع، خودتون‌رو ناراحت نکنید.

هنگامی که می‌خواستند به گفتگوی دلپذیری بپردازند یك نفر آمد و به جو گفت که مگ می‌خواهد او را ببیند. جو از این که از نزد لوری برود، ناراحت بود اما بی‌درنگ برخاست و رفت. او مگ را در حالی دید که پاهایش را روی یك صندلی گذاشته بود و استراحت می‌کرد. او گفت:

پام زخمی شده. پوستش کنده شده. . . فکر می‌کنم چون کفشهام خیلی کوچکن این طور شده. پام بقدری زخمی‌ست که نمی‌تونم پیاده به خونه برگردم.

جو گفت:

- می‌دونستم که با این کفشهای کوچك احمقانه، پاهاتو زخمی می‌کنی. ما ناچاریم با کالسکه بریم، نمی‌شه که تمام شب‌رو این جا بمونی.

ـ کالسکه، کرایه زیادی می‌خواد و من تصور نمی‌کنم بتونیم کالسکه‌ای کرایه کنیم. از این جا تا شهر هم فاصله زیادیه و ما کسی‌رو نداریم بفرستیم.

جو گفت:

ـ من می‌رم.

مگ گفت:

ـ نه، نه! خیلی دوره و هوا تاریك شده! تو نمی‌تونی بری.

جو فریاد زد:

ـ از لوری می‌خوام و اون می‌ره.

ـ نه! از کسی خواهش نکن. من دیگه خسته شدم ولی هانا الآن میاد. همین که اونو دیدی به من بگو. الآن میاد. حالا برو چیزی بگیر و بخور و برای من هم، قهوه بیار.

جو قهوه را گرفت ولی هنگامی که به نزد مگ باز می‌گشت، آن را روی لباسش ریخت و فریاد زد:

ـ اوه، اوه، اوه! کار لباسم تموم شد!

شخصی با لحن دوستانه‌ای گفت:

ـ می‌تونم کمکتون کنم؟

لوری بود که فنجانی قهوه به یك دست و در دست دیگرش کیك بود.

ـ می‌خواستم برای مگ قهوه ببرم.

ـ و منم دنبال کسی می‌گشتم که اینارو بهش بدم.

جو، لوری را به نزد مگ برد. لوری، مقدار دیگری کیك و قهوه برای جو آورد و کنار هم نشستند. هر سه خوشحال بودند و مگ

جراحت پای خود را فراموش کرده بود. وقتی که هانا آمد، مگ بی‌درنگ از جا برخاست اما بلافاصله از شدت درد نشست. لوری بلافاصله متوجه شد که او نمی‌تواند پیاده به خانه باز گردد، از این رو گفت:

ـ الآن کالسکهٔ پدربزرگم آمد، اجازه بدید شمارو با اون به خونه برسونم.

جو گفت:

ـ آیا شما می‌خواید الآن برید؟ شما که نمی‌خواید الآن به خونه برید؟

ـ بله الآن می‌رم. من همیشه زود می‌رم. لطفاً موافقت کنید همه‌تون‌رو به خونه برسونم.

دقایقی بعد، همه‌شان با کالسکهٔ آقای لاورنس بسوی خانه حرکت کردند. آن دو خیلی از لوری تشکر کردند و به او شب‌بخیر گفتند و برای این که خواهران کوچکتر خود را از خواب بیدار نکنند به آهستگی به درون خانه رفتند ولی بلافاصله دو خواهر کوچك‌تر فریاد زدند:

ـ از مجلس مهمونی برامون تعریف کنید!

پس از آن که از مجلس میهمانی گفتند، خواهران کوچکتر به خواب رفتند. جو، پای مگ را شست و موی سر او را شانه زد. مگ گفت:

ـ براستی احساس شادی می‌کنم زیرا مدتی بود که به مهمونی نرفته بودم و از اون‌جا با کالسکه به خونه اومدم و حالا یك خدمتکار، موهام‌رو شونه می‌زنه.

جو گفت:

ـ واقعاً مهمونی خوبی بود و خیلی خوشحال شدیم.

شاید جو حق داشت!

فصل پنجم

دیدار با لوری

یك روز بعدازظهر، چون برف بشدت می‌بارید، جو از نزد عمه مارچ زودتر به خانه بازگشت. دلش نمی‌خواست کنار بخاری بنشیند، به همین جهت، پاروئی به دست گرفت و از میان برفها راهی گشود تا بث بتواند از وسط باغ بگذرد. او آقای لاورنس پیر را دید که با کالسکه از خانه‌شان بیرون رفت و در حالی که مشغول پارو کردن برف کنار دیواری بود که دو خانه را از هم جدا می‌ساخت، لوری را دید که با چهره‌ای غمگین از پشت پنجره‌ای به او می‌نگریست. جو اندیشید:

ـ بیچاره لوری! تنهای تنهاست. او باید دوستان زیادی داشته باشه تا خوشحالش کنند.

جو، دست خود را از برف پر کرد و بسوی او افکند. لوری بی‌درنگ، حالت چهره‌اش تغییر کرد. خندید، پنجره را گشود و صدایش زد. جو در حالی که پارو را بسوی او می‌گرفت، بصدای بلند گفت:

ـ بیماری؟

لوری با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ سرما خورده بودم و یك هفته تو رختخواب بودم، اما الآن حالم بهتره.

ـ چه کار می‌کنی؟

ـ هیچ! پدربزرگ برام کتاب می‌خونه ولی من کتابهائی‌رو که او می‌خونه دوست ندارم.

ـ چرا نمی‌گی کسی پیش تو بیاد؟

ـ با کسی آشنا نیستم. تو میای؟

ـ اگر مادرم اجازه بده میام. می‌رم ازش بپرسم. پنجره‌رو ببند و تا وقتی که میام منتظر بمون.

جو چند دقیقه بعد به آن‌جا رفت و خدمتکاری او را به اتاق لوری راهنمائی کرد. وقتی که داخل اتاق لوری رفت گفت:

ــ مادر، محبتش‌رو برای تو فرستاد و مگ هم این کیك‌رو برای چای‌ات!

لوری گفت:

ـ همه‌تون خیلی مهربونید.

جو پرسید:

ـ می‌خوای برات کتاب بخونم؟

ـ نه! بهتره برام حرف بزنی. از خواهرهات برام بگو. بث، همونه که تو خونه می‌مونه مگه نه؟ و مگ، خیلی قشنگه، امی هم خواهر کوچکترته، این طور نیست؟

ـ تو چطور این چیزهارو می‌دونی؟

لوری گفت:

ـ خب، بعضی وقتها می‌شنوم که همدیگه‌رو صدا می‌زنید و فکر

می‌کنم خیلی هم به شما خوش می‌گذره. می‌دونم آدم نباید به پنجره خونهٔ مردم نگاه کنه ولی بعضی وقتا مثل نگاه کردن به تابلوه. من شمارو می‌بینم که با مادرتون کنار آتش نشسته‌اید. من مادر ندارم، می‌دونی؟

چهره‌اش آنچنان غمگین بود که جو گریه کرد و گفت:

ـ هر قدر دلت می‌خواد می‌تونی نگاه کنی، اما چرا به خونه ما نمیای؟ پدربزرگت اجازه نمی‌ده؟

ـ اگر مادرت موافقت کنه، اجازه می‌ده. او بیشتراوقاتش روباکتاباش می‌گذرونه. معلم من آقای «بروك» هم این جا زندگی نمی‌کنه، بنابراین من کسی‌رو ندارم که با اون بیرون برم و بیشتر وقتا تو خونه هستم.

جو گفت:

ـ این جوری که خیلی ناراحت می‌شی. تو باید بیشتر بیرون بری.

لوری پرسید:

ـ از مدرسه‌ات خوشت میاد؟

ـ من مدرسه نمی‌رم بلکه از عمهٔ پیرم که خیلی پر دردسره، مواظبت می‌کنم.

جو آن گاه از سگ چاق و کوچك و پرندهٔ عمه و کتابهائی که ناگزیر بود برای او بخواند، سخن گفت و لوری بقدری خندید که اشك از چشمانش جاری شد.

بعد، آن دو در مورد کتاب به گفتگو پرداختند و لوری گفت:

ـ اگر این قدر به کتاب علاقه‌مند هستی بیا به طبقهٔ پائین بریم و کتابهای مارو ببین. پدربزرگ بیرون رفته و بنابراین نباید بترسی.

ـ من از چیزی نمی‌ترسم.

لوری گفت:

ـ اما من باور نمی‌کنم.

زیرا خود او بیشتر اوقات از پدربزرگ پیر و جدی‌اش، بیم داشت؟ او، جو را به اتاقی برد که مملو از کتاب و تابلو بود. جو به اطراف نگریست و گفت:

ـ چقدر کتاب!

در همین لحظه، صدای زنگ در شنیده شد و خدمتکاری آمد و گفت که دکتر برای معاینهٔ لوری آمده است.

لوری از جو پرسید:

ـ اشکالی نداره یکی دو دقیقه تو را تنها بذارم؟

ـ نه، اصلاً. من با وجود این همه کتاب و تابلو که می‌تونم اونارو تماشا کنم خوشحالم.

جو، جلو تابلو جالبی از آقای لاورنس پیر ایستاد و هنگامی که در باز شد گفت:

ـ یقین دارم که از او نمی‌ترسم. چشمهای او خیلی مهربونه گرچه دهنش سفت و محکمه. البته او مثل پدربزرگ من خوش قیافه نیست ولی دوستش دارم.

صدائی طنین افکند:

ـ متشکرم خانم.

وقتی که جو سربرگرداند، بجای لوری آقای لاورنس پیر را دید. یك لحظه تصمیم گرفت که فرار کند اما هنگامی که به پیرمرد نگریست، لبخند را بر لبان او دید. پیرمرد گفت:

ـ پس شما از من نمی‌ترسید؟

ـ زیاد نه آقا!

ـ و من مثل پدربزرگ شما خوش قیافه نیستم؟
ـ کاملاً نه آقا!
ـ اما شما مرا دوست دارید؟
جو گفت:
ـ بله آقا.
پیرمرد از حرف او خوشحال شد. خندید و با او دست داد و گفت:
ـ عزیزم، شما مانند پدربزرگ خود دلیر هستید. با نوهٔ من چه کرده‌اید؟
ـ فقط سعی کردم همسایهٔ خوبی براش باشم. او خیلی احساس تنهائی می‌کنه و من و خواهرهام شاید بتونیم به او کمك کنیم چون هدیه کریسمس شمارو فراموش نکردیم.
ـ حال آن بچه‌های بینوائی که شما صبحانه‌تان را به آنها دادید، چطور است؟
ـ «هامل» ها؟ حالشون خوبه آقا.
ـ به مادرتان بگوئید که یك روز به دیدن ایشان می‌آیم و حالا برویم چای بنوشیم.
در همین لحظه لوری شتابان وارد اتاق شد و چون دید که پدربزرگش و جو با هم سخن می‌گویند، دچار شگفتی شد و زمانی که چای می‌نوشیدند، پدربزرگ حیرت کرده بود که آن دو، مانند دو دوست قدیمی مشغول گفتگو هستند. او اندیشید:
ـ خیلی خوشحال است! دخترك خیلی به او محبت کرده.
پس از نوشیدن چای، لوری، جو را به تماشای آن خانهٔ بزرگ برد تا چیزهای جالب آن جا را به او نشان بدهد. وقتی که به نزد آقای لاورنس

پیر بازگشتند، جو نگاهش به یک پیانوی بزرگ افتاد. خیلی دلش می‌خواست که بث آن را ببیند! جو گفت:

ـ لوری، تو پیانو می‌زنی؟

او پاسخ داد:

ـ گاهی وقتها.

پدربزرگ گفت:

ـ صدای پیانو زیاد بد نیست اما امیدوارم لوری بتواند کارهای مهمتری انجام دهد.

جو برخاست تا به خانه برود. پیرمرد پرسید:

ـ می‌خواهید بروید؟

ـ بله آقا، دیر شده.

لوری گفت:

ـ بازهم بیا.

جو گفت:

ـ باشه. اگر تو قول بدی وقتی حالت خوب شد به خونهٔ ما بیای، من هم میام.

لوری گفت:

ـ حتماً میام.

فصل ششم

بث به آرزوی خود می‌رسد

پس از دیدار جو با لوری، زندگی تازه‌ای برای پسرك آغاز شد. خانم مارچ از دیدن او ابراز خوشحالی می‌کرد و او هرگاه دلش می‌خواست به خانه آنها می‌رفت. او و چهار دختر، خیلی زود دوستان صمیمی شدند. لوری، دیگر کمتر درس می‌خواند اما آقای لاورنس پیر چون می‌دید که او با دوستان همسن خود خوشحال است، احساس خشنودی می‌کرد.

در خانهٔ بزرگ، میهمانیهای عصرانه برگزار می‌شد و لوری و دخترها نمایشنامه اجرا می‌کردند و به میهمانی می‌رفتند.

مگ دوست داشت در اطراف خانهٔ بزرگ، قدم بزند. جو ساعتها در اتاق مطالعه می‌نشست و به خواندن کتاب مشغول می‌شد و امی به نظاره تابلوها می‌پرداخت. فقط بث بشدت می‌ترسید که به آن خانه برود. او دلش می‌خواست که پیانوی بزرگ را بنَوازد، ولی بقدری از آقای لاورنس می‌ترسید که جرأت نمی‌کرد به آن نزدیك شود.

هنگامی که آقای لاورنس به این موضوع پی برد، کوشید تا مسأله را برای بث حل کند. یك روز، وقتی که به دیدار خانم مارچ و چهار

دخترش رفته بود، در مورد موسیقی و موسیقیدانها سخن گفت و بث که عاشق موسیقی بود، اندك‌اندك به صندلی او نزدیکتر شد تا حرفهایش را بهتر بشنود. پس از آن، پیرمرد در مورد دروس موسیقی لوری به سخن گفتن پرداخت و افزود:

ـ اخیراً لوری وقت زیادی برای آموختن موسیقی ندارد.

و آن گاه انگار فکری به ذهنش رسیده باشد گفت:

ـ از این موضوع خوشحال هستم، زیرا مایل نیستم او وقت خود را زیاد صرف این کار بکند اما پیانو را باید مورد استفاده قرار داد و من واقعاً دلم می‌خواهد که یکی از دختران شما بیاید و با آن به نوازندگی بپردازد. مزاحم من نمی‌شود زیرا من در اتاق خود در انتهای خانه هستم.

و در حالی که از روی صندلی برمی‌خاست گفت:

ـ البته چنانچه دلشان نمی‌خواهد بیایند...

در همین لحظه، بث دست خود را روی دست او گذارد و گفت:

ـ اوه آقا، من می‌خوام... واقعاً می‌خوام.

ـ تو همان دختر موسیقیدان هستی؟

ـ من بث هستم و خیلی به موسیقی علاقه دارم. اگر مطمئن هستین کسی صدای سازم‌رو نمی‌شنوه، میام.

ـ هیچ کس نمی‌شنود عزیزم. هرگاه دلت می‌خواهد بیا.

و دست خود را پیش برد و بث که دیگر از او بیمی نداشت دست کوچکش را با اعتماد بنفس کامل، در دست او گذاشت، اما کلامی نمی‌یافت تا پاسخگوی محبت پیرمرد باشد.

روز بعد، صبح زود، بث دید که پیرمرد از خانه بیرون رفت و آن‌گاه او بسوی خانهٔ بزرگ، به راه افتاد. او دو بار با بیم و نگرانی به پشت سر

خود نگریست اما سپس به آرامی بطرف اتاقی که پیانو در آن قرار داشت براه افتاد. لوری، برای او چند نت ساده و جالب گذارده بود و بث با نواختن پیانوی بزرگ، صبح دلپذیری را گذراند. او ترس و هرگونه احساسی را غیر از لذت بردن از موسیقی، فراموش کرده بود. سرانجام هانا، هنگام ناهار آمد و او را به خانه برد. از آن روز ببعد، بث، هر روز صبح برای نواختن پیانو به خانهٔ بزرگ می‌رفت. او، هیچ‌گاه، کسی را نمی‌دید و هرگز نیز اطلاع نداشت که آقای لاورنس پیر در اتاق مطالعه‌اش می‌نشست و به آوای پیانوی او گوش فرا می‌داد و به نوهٔ دختری‌اش که بسیار دوستش می‌داشت و مدتها قبل مرده بود می‌اندیشید. بث بقدری خوشحال بود که از قدرشناسی تصمیم گرفت برای آقای لاورنس پیر، کفش تهیه کند. مادر و خواهرهایش، قسمتهای دشوار کار را انجام دادند و او کفش را تهیه کرد و آن را برای آقای لاورنس پیر فرستاد. پیرمرد، دو روز پاسخی نداد. بث می‌ترسید که شاید پیرمرد، کفش را نپسندیده باشد اما یك روز صبح که از پیاده‌روی به خانه بازمی‌گشت، شنید که او را با هیاهو و خوشحالی صدا می‌زدند:

ـ بث! برای تو نامه اومده. زود باش، بیا اونو بخون!

وقتی که بث شتابان بداخل خانه رفت، جو فریاد زد:

ـ اوه بث! ببین چی برات فرستاده!

همه، بسوئی اشاره می‌کردند و یکصدا می گفتند:

ـ اون‌جارو ببین! اون‌جارو ببین!

بث نگاه کرد و از فرط شعف، رنگ از چهره‌اش پرید، زیرا در مقابل دیدگانش پیانوئی کوچك و بر روی آن کاغذی قرار داشت. روی پاکت نوشته شده بود: «دوشیزه الیزابت مارچ». بث، نامه را گشود و خواند.

نامه‌ای بود متین که انگار برای فرد بزرگسالی نوشته شده بود:

دوشیزه مارچ، خانم عزیز

در زندگی خود، هرگز از کفشی مثل کفشهای دست‌دوز شما خوشم نیامده است، برخود لازم می‌دانستم که محبت شما را جبران کنم بنابراین برای شما پیانوی کوچکی را می‌فرستم که زمانی، نوهٔ دختری‌ام از آن استفاده می‌کرد.

با سپاس بی‌کران و بهترین آرزوهای قلبی

دوست شما

جیمز لاورنس

تمام دخترها جمع شدند تا پیانوی کوچك را ببینند و بث نشسته بود و آن را آزمایش می‌کرد. پیانو اصلاً عیبی نداشت. جو با لحنی توأم با شوخی گفت:

ـ حالا تو باید بری و از او تشکر کنی.

و هرگز گمان نمی‌کرد بث آن قدر شجاعت داشته باشد که این کار را بکند. بث گفت:

ـ همین الآن و قبل از اون که دچار ترس بشم، می‌رم.

و در حالی که همه دچار شگفتی شده بودند از خانه بیرون رفت و از وسط باغ گذشت و پیش از آن که آنها بتوانند باور کنند از در خانهٔ آقای لاورنس عبور کرد.

آقای لاورنس پیر از دیدن او واقعاً دچار شگفتی شد. بث گفت:

ـ آقا اومدم که از شما تشکر کنم.

اما نتوانست سخن خود را ادامه دهد، زیرا پیرمرد آنچنان چهره‌اش دوستانه بود و با لبخندی دلنشین به او می‌نگریست که دخترك، دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و وی را بوسید.

پیرمرد از دیدن دخترکی که به او اعتماد کرده بود، خیلی مسرور شد و وی را روی زانوی خود گذاشت و بث خیلی زود با او مأنوس شد و به سخن گفتن پرداخت انگار در تمامی سالهای زندگی‌اش وی را می‌شناخت. وقتی که دخترك می‌خواست به خانه برود، پیرمرد تا آستانهٔ دروازه بدرقه‌اش کرد و با او دست داد و کلاه را از سر برداشت. دخترها این صحنه را دیدند و جو، شادی‌کنان به پایکوبی پرداخت و امی از شگفتی نزدیك بود از پنجره بیرون بیفتد و مگ گفت:

ـ خب، تصور می‌کنم دوره آخرالزمان شده.

فصل هفتم

یك دعوا

بعدازظهر شنبه بود. امی که دچار سرماخوردگی شده بود، اندکی بهبود یافته بود. او وقتی که دید مگ و جو، لباس خود را عوض می‌کنند که از خانه بیرون بروند از آنها سؤال کرد کجا می‌روند. جو گفت:

ـ دخترهای کوچولو نباید چیزی بپرسند.

امی از این حرف بشدت خشمگین شد. او گفت:

ـ مگ به من بگو. منو باید ببرید. من همیشه تنها هستم چون بث بیشتر وقتش‌رو با پیانوش می‌گذرونه.

ـ من نمی‌تونم تورو ببرم، چون تورو دعوت نکردن.

جو گفت:

ـ امی تو نمی‌تونی بیای. نباید بونه بگیری و از این موضوع عصبانی بشی.

امی گفت:

ـ می‌دونم می‌خواین با لوری به تماشای نمایشنامهٔ پریان برید. منم میام. خودم یه خورده پول دارم و بلیت می‌خرم.

مگ گفت :

ــ خوب گوش کن امی ، چون هنوز انقدر وقتی نیست که سرماخوردگی‌ات خوب شده ، مادر نمی‌خواد از خونه بیرون بری . می‌تونی هفته بعد با بث و هانا بری .

ــ من دوست ندارم همراه اونا برم. دلم می‌خواد با شما و لوری برم . مگ ، منو هم ببر. بچه خوبی می‌شم .

مگ گفت :

ــ جو، می‌تونیم اونو ببریم . او لباس گرم می‌پوشه و فکر نمی‌کنم مادر ایراد بگیره .

جو پاسخ داد :

ــ نه! اگر او بیاد ، من نمیام و فکر نمی‌کنم لوری خوشش بیاد .

امی فریاد زد :

ــ من می‌رم!

جو گفت :

ــ تو نمی‌تونی کنار ما بشینی برای این که جا نیست و باید جای دیگه بشینی و چون نمی‌تونیم بذاریم تو تنها باشی ، جای لوری‌رو می گیری و او تنها می‌مونه بنابراین نباید بیای .

امی گریست و مگ می‌کوشید موضوع را برای او توضیح دهد . وقتی لوری آمد و خواهران بزرگتر، همراه‌او براه افتادند ، امی فریاد زد :

ــ جو مارچ ! از این کارت پشیمون می‌شی .

این سخن او باعث شد که جو چندان از دیدن نمایشنامه لذت نبرد . او و امی بیشتر اوقات با هم دعوا می‌کردند و جو بعداً احساس ندامت می‌کرد که از دست او عصبانی شده . جو می‌دانست که امی تندخو

است و می‌کوشید او را بحال خود بگذارد.

هنگامی که به خانه بازگشتند، جو انتظار داشت که امی به او آزاری برساند اما تا بعدازظهر روز بعد، ندانست چه اتفاقی افتاده است. چند روز پیش از آن، جو چند داستان کوتاه را در دفترچه‌ای نوشته بود و می‌خواست آن را به پدرش بدهد. او از دیگران پرسید:

ـ کتاب کوچك منو ندیدین؟

مگ و بث گفتند:

ـ نه.

جو به امی نگریست و پرسید:

ـ تو اونو برداشته‌ای امی؟

امی گفت:

ـ نه، برنداشته‌ام. نمی‌دونم کجاست و برام اهمیتی نداره.

جو، شانه‌های امی را به دست گرفت و در حالی که او را تکان می‌داد گفت:

ـ تو می‌دونی. فوراً بگو و گرنه مجبورت می‌کنم.

امی گفت:

ـ تو دیگه اون کتاب احمقانه‌ات‌رو نمی‌بینی. من اونو سوزوندم.

ـ چی گفتی؟ کتاب کوچکی که اون همه برای نوشتنش زحمت کشیدم تا وقتی که پدر میاد اونو بهش بدم. تو دروغ می‌گی که کتاب کوچك منو سوزوندی.

ـ چرا، سوزوندم. به تو گفتم که از کار خودت پشیمون می‌شی.

جو فریاد می‌زد و شانه‌های امی را تکان می‌داد:

ـ تو... تو دخترك لعنتی! من دیگه نمی‌تونم دوباره اونوبنویسم و

هرگز تورو نمی‌بخشم.

مگ و بث برای رهاندن امی از دست جو دویدند و جو بسوی اتاق کوچك خود در طبقهٔ بالای خانه دوید و در را به روی خود بست تا شاید بتواند بر خشمش غلبه کند.

در اتاق نشیمن، امی نیز اندوهگین بود. مگ گفت:

ـ چطور تونستی همچین کاری بکنی؟

بث و مادرش از شدت آزردگی خاطر، نمی‌توانستند سخنی بگویند و امی احساس می‌کرد، آنها او را دوست ندارند.

جو، هنگام نوشیدن چای از اتاقش بیرون آمد ولی هنوز بشدت خشمگین می‌نمود از این‌رو امی بدشواری جرأت یافت که بگوید:

ـ جو، لطفاً منو ببخش. من خیلی‌خیلی متأسفم.

جو گفت:

ـ هرگز تورو نمی‌بخشم.

و در تمامی ساعات پس از آن، اصلاً توجهی به او نکرد. دقایقی قبل از آن که به بستر بروند، خانم مارچ به جو گفت:

ـ عزیزم! نگذار خورشید در حالی غروب کنه که هنوز خشمگین باشی. همدیگه‌رو ببخشید، به هم کمك کنید و روزی دیگه‌رو شروع کنید.

جو دلش می‌خواست سر به زیر بیفکند و گریه کند اما می‌دانست که امی گوش می‌دهد از این رو با لحنی جدی گفت:

ـ کار خیلی بدی بود و من هرگز نمی‌تونم اونو ببخشم.

روز بعد، چند ساعت پس از نیمروز، وقتی که جو بعد از گذراندن ساعاتی پرتلاش در منزل عمه مارچ به خانه بازگشت، همچنان

خشمگین و ناراحت بود. با خود گفت:

ـ به لوری می‌گم که برای سرسره‌بازی روی یخها بریم. او خیلی صمیمی و مهربونه و باعث می‌شه که من خیلی زود، حالم بهتر بشه.

امی وقتی که دید او دارد می‌رود به مگ گفت:

ـ او به من قول داده بود که وقتی برای سرسره‌بازی می‌ره، منو هم با خودش ببره. یخها بزودی آب می‌شن و چون او خیلی از من عصبانیه نمی‌تونم ازش بخوام که منو ببره.

ـ خب، امی، اصلاً کار خوبی نکردی که کتابش‌رو سوزوندی و اون نمی‌تونه تورو ببخشه، اما اگر همراهش بری می‌بینی که لوری با رفتار خوبش کاری می‌کنه که او احساس بهتری داشته باشه، دوباره بهش بگو که متأسفی ممکنه با هم دوست بشید.

امی گفت:

ـ سعی می‌کنم.

کُت گرم خود را پوشید و تا حدی که پاهایش توان داشت بسرعت دوید. رودخانه نزدیك بود و وقتی به آن جا رسید، جو و لوری آماده بازی بودند. جو هنگامی که دید امی بسوی آنها می‌آید، پشتش را به او کرد. لوری، امی را ندید. او مشغول امتحان کردن یخ بود و به جو گفت:

ـ در حاشیه سرسره بازی کن، یخ وسط رودخونه قابل اطمینان نیست.

جو در حالی که به دنبال لوری می‌رفت، اندیشید: «آیا امی شنید که یخ وسط رودخونه قابل اطمینان نیست؟ آیا باید بهش بگم؟ نه، بذار او خودش مراقب باشه.»

می‌خواست به راه خود ادامه بدهد، اما چیزی او را باز می‌داشت. او

درست هنگامی بـازگشت که دید دستهای امی در هـوا گشوده شده و در پی آن فریادش شنیده شد. قلب جو از تصور این که امی بداخل رودخانه سقوط کرده باشد، بشدت می‌تپید.

لوری روی یخ دراز کشید و چوبدستی‌اش را بسوی امی پیش برد و او را از آب بیرون آورد. امی آسیبـی ندیده بود ولی بشدت خیـس شده بود و می‌لرزید.

جو و لـوری کت‌های خود را در آوردنـد و به دور امی پیچیدنـد تا او گرم شود. لوری گفت:

ـ برای این که سرمانخوره باید اونو وادار کنیم که بسرعت بدوه.

آنها شتـابان به خـانه بازگشتند و امـی بی‌درنگ در رختخوابـی گرم و اتاقـی که بخاری آن روشــن بود به استـراحت پـرداخت و چند دقیقـه بعد به خواب رفت.

خانم مارچ و جو به بالین او رفتند. جو پرسید:

ـ مطمئن هستید که حالش خوبه؟

ـ کاملاً خوبـه. تو و لوری کار خوبی کردید کـه کت‌هاتون‌رو تن اون کردید و تا خونه دویدید.

جو در حالی که می‌گریست گفت:

ـ اوه مادر! اگر او می‌مرد از اخلاق نحس من بود. من ازش عصبانی بودم و بهـش نگفتم در کنـاره رودخونـه سرسـره‌بازی کنـه. من مـی‌دونم اخلاق بدم بـاعث می‌شه که زنـدگی‌ام تباه بشه. اوه مـادر، چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

ـ تـو باید سعی کنـی از رفتار مردم عصبانـی نشی. همهٔ ما کـارهائی می‌کنیـم که دیگران‌رو عصبـانی می‌کنـه. گاهی اوقـات تو هم کـارهائی

می‌کنی که من عصبـانی می‌شم ولی خودمو کنترل مـی‌کنم. من هرگز از عصبانیـت حرفی بـه زبون نمیارم و سعی مـی‌کنم وضع تـورو درك کنم و ببخشمت. من چهل ساله که این درسهارو یاد گرفتم.

جو گفت:

ـ اوه مادر، ای کاش می‌تونستم تا حدودی مثل شما خوب باشم.

مادرش پاسخ داد:

ـ من دلم می‌خواد تو خیلی بهتر باشی عزیزم.

جـو مادرش را در آغـوش فشـرد و هر دو بـه امـی نگریستنـد. او در رختخواب غلتی زد، بیدار شد، لبخنـد زد و دستهایش را بسوی جو دراز کرد. دو خواهر، یکدیگر را بوسیدند و دوباره با هم صمیمی شدند و نزاع خود را فراموش کردند.

فصل هشتم

دیداری با افراد ثروتمند

«آنی موفات»، مگ را در میهمانی خانم «گاردینر» دید و رفتار او را خیلی پسندید. آن دو خیلی با هم صمیمی شدند.

در بهار، آنی از مگ و دوستش ــ «سالی گاردینر» ـ دعوت کرد که یك دو هفته را در خانهٔ آنها بگذرانند. مگ به چهار خواهر کوچك کینگ درس می‌داد اما چون آنان بیمار بودند، توانست دعوت آنی را بپذیرد. جو و امی به او کمك کردند تا لباسهایش را آماده کند. بث گفت:

ـ فکر می‌کنم اون لباس قدیمی آبی که توی خونه می‌پوشیدی، حالا که بلندتر شده‌ای برات خوب باشه.

جو گفت:

ـ لباس خاکستری‌ات برای مهمونیهای کوچك خوبه و لباس سفیدت برای مهمونیهای بزرگتر مناسب‌تره.

مگ، چندان خوشحال نبود، زیرا لباس سفیدش بارها شسته شده بود و او می‌دانست که موفات‌ها ثروتمند هستند و لباسهای خیلی زیادی

دارند. او گفت:

ـ می‌خوام بدونم اصلاً روزی می‌تونم لباسهای مدل جدیدی‌رو که دلم می‌خواد، بخرم.

بث گفت:

ـ قبلاً می‌گفتی همین که بتونی پیش موفات‌ها بری خوشحال می‌شی.

ـ البته همین‌طوره. من خوشحالم و نمی‌خوام به این موضوع که فقط دوست دارم یك لباس جدید داشته باشم فکر کنم.

و دقایقی بعد، مقدمات رفتن فراهم شد. لباسهای ساده را داخل یك چمدان سفری گذاردند و مگ رهسپار خانهٔ آنی شد. او وقتی به آن جا رسید، دانست که موفات‌ها واقعاً ثروتمند هستند. خانه‌شان بزرگ بود و مملو از اشیاء گرانقیمت. خانم و آقای موفات، هر دو چاق بودند و چهره‌های شاداب و خندانی داشتند. آنها مرفه بودند و به پول و آنچه می‌توانستند با آن تهیه کنند عشق می‌ورزیدند، اما مهربان بودند و دلشان می‌خواست که مگ از بودن در خانه‌شان خوشحال شود. مگ از آن نوع زندگی که توأم با تنبلی و بی‌خیالی بود و اوقات زیادی که برای آراستن موها و پوشیدن لباس و به گردش رفتن با دیگران داشت، لذت می‌برد. روزها او را با کالسکه به گردش می‌بردند و بیشتر شبها به دیدن نمایشنامه می‌رفتند. موفات‌ها، مگ زیبا را دوست داشتند و او خیلی خوشحال بود. وقتی که وسایل گرانبهای موفات‌ها را دید آرزو کرد که ثروتمند باشد و هنگامی که خانهٔ خودشان را در نظر مجسم می‌کرد، می‌اندیشید چقدر کوچك و محقر است.

در آغاز هفتهٔ دوم، میهمانی کوچکی برگزار شد. مگ می‌خواست

لباس ساده خاکستری‌اش را بپوشد ولی می‌دانست کـه آن لباس در میان لباسهای شیك دوستانش، هیچ جلوه‌ای ندارد از این رو لباس سفیدی را که تصمیم داشت شب بعد در میهمانی بزرگتر بپوشد بر تن کرد. حتی آن لباس نیز در مقایسه با لباس‌دیگران، فقیرانه می‌نمودو او از نگاههای‌شان دانسـت که آنهـا نیز چنیـن می‌انـدیشنـد. در لحظاتـی که او بـا نگرانـی و ناراحتی در مورد لباس خود می‌اندیشید، خدمتکاری با یك جعبهٔ بزرگ و یـك نامـه آمد. همـه دچـار شگفتی شـدنـد زیرا آنهـا برای مگ بـود. هنگامـی که جعبـه باز شـد، دخترها قشنگ‌تـرین گـل سرخهـای دنیا را مشاهده کردند. آنی گفت:

ـ چقدر جالب! ما نمی‌دونستیم که تو دلباخته‌ای داری!

مگ گفت:

ـ نامه از مادرم و گلهارو لوری فرستاده.

مگ، پس از خوانـدن نامهٔ مادرش، بـار دیگر احساس خوشحـالی کرد و از تمامی دقایق میهمانی لذت برد تا هنگامی که بر حسب تصادف سخنـان خانـم موفـات و دخترش «بـل» را شنید. خـانم مـوفات از بـل می‌پرسید:

ـ لاورنس جوان چند سال داره؟

ـ شانزده یا هفده سال.

خانم موفات گفت:

ـ او بـرای یکی از دخترهای مـارچ، شوهر خـوبی می‌شه. وقتـی که پدربزرگش بمیره، ثروت زیادی بهش بـه ارث می‌رسه. گرچه حالا خیلی زوده اما تصـور می‌کنم خـانم مارچ بایـد برنامـه‌هاش‌رو منظم کنـه. البته دخترك هنوز خیلی زوده که به این چیزها فکر کنه.

بل گفت:

ـ دخترك بیچاره! او فقط همین یکدست لباس سفیدرو داره. تصور نمی‌کنید بهتر باشه یکدست لباس به او قرض بدیم؟ او خیلی مغروره ولی شاید ناراحت نشه.

خانم موفات گفت:

ـ حالا تا ببینیم. من از لاورنس جوان دعوت می‌کنم که فردا شب به مهمونی ما بیاد.

مگ وقتی که سخنان مادر او را شنید، بشدت خشمگین شد. برای نخستین‌بار دانست که دیگران در مورد دوستی او و خواهرهایش با لوری چگونه فکر می‌کنند و از این که درباره لباس مندرسش آن‌گونه می‌اندیشیدند بسیار اندوهگین شد. او بهرحال احساسات خود را مخفی کرد و هیچ کس ندانست چه شنیده است.

صبح روز بعد بل موفات به او گفت:

ـ مادر از آقای لاورنس دعوت کرد که امشب به مهمونی بیاد.

مگ با خنده گفت:

ـ اون نمیاد.

ـ چرا؟

ـ او خیلی پیره. بیش از هفتاد سال داره.

ـ منظور من مرد جوان بود.

ـ اون جا، مرد جوانی نیست. لوری، پسر بچه است.

بل گفت:

ـ اما اون تقریباً همسن توئه.

مگ گفت :

ـ اوه، نه! اون پانزده سال داره و من تقریباً هفده ساله هستم.

ـ خیلی لطف کرد که برات گل فرستاد.

ـ بله، او اغلب اوقات برای همه گل می‌فرسته چون توی خونه‌شون گل سرخ زیاد هست و ما هم اونارو خیلی دوست داریم.

در همان لحظه خانم موفات آمد و از دخترها پرسید که برای میهمانی بزرگ آن شب، چه خواهند پوشید. سالی گفت :

ـ من لباس ابریشمی قرمزم‌رو می‌پوشم.

و از مگ پرسید :

ـ تو چه می‌پوشی؟

مگ گفت :

ـ همون لباس سفیدم‌رو، گرچه دیشب تو مهمونی کثیف شد.

ـ چرا از خونه نمی‌خوای که یکی دیگه برات بفرستند؟

مگ گفت :

ـ چون دیگه ندارم.

سالی گفت :

ـ فقط یك لباس؟ چقدر عجیب...

اما نتوانست به سخن خود ادامه دهد، چون بل موفات، به سالی نگاه کرد و سرش را تکان داد و با مهربانی گفت :

ـ مگ احتیاجی نداره لباس زیاد داشته باشه. او اون قدر بزرگ نشده که به مهمونیهای متعدد بره.

آن‌گاه به مگ گفت :

ـ راستش مگ، من لباس آبی رنگی دارم که خیلی برام کوچك شده و

دلم می‌خواد تو اونو بپوشی.

مگ گفت:

ـ شما خیلی مهربونید ولی اگه براتون اشکالی نداشته باشه من از لباس کهنه‌ام ناراحت نمی‌شم. برای دختر کوچکی مثل من کاملاً خوبه.

ـ اوه مگ، اونو بپوش و بذار کمکت کنم که برای مهمونی آماده بشی. تو خیلی زیبائی. من دلم می‌خواد اونو بپوشی و به کسی چیزی نگی تا همه بدونن که واقعاً چقدر قشنگ هستی. مگ، خواهش می‌کنم این کاررو بکن!

مگ مایل نبود که به پیشنهاد محبت‌آمیز او پاسخ منفی بدهد و از سوئی خیلی مایل بود ببیند در لباس بزرگسالان چگونه جلوه می‌کند از این‌رو تصمیم گرفت با وجود جریحه‌دار شدن احساساتش از سخنان «موفات» ها به خواستهٔ بل جامهٔ عمل بپوشاند.

آن شب بل و خدمتکار فرانسوی ـ «هورتنس» ـ به اتاق مگ رفتند. آنها او را آرایش کردند و پس از آن، پیراهنی آبی را که برخی جاها بسبب کوچکی، موجب ناراحتی‌اش می‌شد و روی یقه، بقدری کوتاه بود که احساس می‌کرد برهنه است به او پوشاندند. سپس چند قطعه جواهر و گوشواره به او آویزان کردند. او کفشهای پاشنه بلند آبی پوشید و گلهائی را که به دست داشت در یك گیره نقره‌ای قرار داد. بل و هورتنس با خوشحالی گفتند:

ـ بیا تا همه تورو ببینن.

مگ گفت:

ـ دو احساس متفاوت دارم. هم فکر می‌کنم زیاد لباس پوشیده‌ام و

هم این که برهنه‌ام .

او براستی بسیار زیبا می‌نمود اما آن پیراهن ، برای دختری بسیار جوان مناسب نبود و خیلی از میهمانها می‌پرسیدند که او کیست . در لحظاتی که با چند مرد جوان سخن می گفت ، ناگاه لوری را دید . لوری به او تعظیم کرد ولی بقدری آثار شگفتی در چشمانش نمایان بود که مگ آرزو کرد ای کاش همان لباس کهنهٔ قدیمی خود را می‌پوشید . مگ گفت :

ـ خوشحالم که اومدی .

ـ جو گفت که بیام و به او بگم شکل و قیافه‌ات چه جوری شده .

ـ حالا به او چی می گی؟

ـ به او می‌گم که تورو نشناختم . تو خیلی بیشتر از سن و سال خودت بنظر می‌رسی و اصلاً هیچ شباهتی با قبل نداری .

ـ دخترها برای تفریح منو به این شکل درآوردن . از لباسم خوشت نمیاد؟

لوری گفت :

ـ نه ، خوشم نمیاد .

ـ چرا؟

ـ من از این مد لباسها خوشم نمیاد و تصور نمی‌کنم برای تو مناسب باشه .

مگ گفت :

ـ تا حالا هیچ پسری به مهربونی تو ندیده‌ام .

و از او دور شد و در همان لحظه شنید که مردان بزرگتر

می گفتند :

ـ اونا از اون دخترك ، يك احمق ساختند . دیشب خیلی ملوس بنظر می‌رسید ولی حالا مثل يك عروسك رنگ کرده شده .

مگ اندیشید : «اوه! ای کاش بی‌عقلی نمی‌کردم و همون لباس کهنه خودم‌رو می‌پوشیدم . »

لوری به نزدش رفت و به او گفت :

ـ از لباست خوشم نمیاد ولی از خودت چرا .

مگ گفت :

ـ به من قول بده که وقتی خونه رفتیم در مورد لباسم حرفی نزنی ، مادر ناراحت می‌شه .

لوری قول داد .

* * *

صبح روز بعد ، مگ بشدت دچار سردرد شده بود ، طوری که ناگزیر شد در رختخواب به استراحت بپردازد . او خوشحال بود که روز بعد ، دیدارش تمام می‌شد و به خانه بازمی گشت .

او پس از آن که از میهمانی به خانه رفت در حالی که با مادرش و جو نشسته بود و به اتاق کوچکشان نگاه می‌کرد ، گفت :

ـ خونه جای خوبیه و چقدر دلپذیره که جای ساکت و راحتی هم باشه .

مادرش که هنگام شنیدن سخنان مگ ، احساس می‌کرد که دخترش از چیزی رنج می‌برد گفت :

ـ خوشحالم که همچین حرفی می‌زنی . فکر نمی‌کردم عقیده‌ات این طور باشه .

مگ گفت :

ـ مادر، چیز دیگه‌ای هم هست که باید به شما بگم .

جو پرسید :

ـ من باید برم؟

مگ گفت :

ـ نه ، خوت می‌دونی که من همه چیزرو به تو می گم .

مادر در عین نگرانی ، لبخندی زدو گفت :

ـ ما منتظریم .

ـ خب ، من به شما گفتم که اونا لباسمو عوض کردن ولی نگفتم که منو به چه شکلی درآوردن . لوری اصلاً از لباس من خوشش نیومد . یه مرد گفت که شکل «عروسك رنگ کرده» شدم . البته احمقانه بود ولی برای امتحان می‌خواستم بدونم توی اون لباسها چه شکلی می‌شم . من خیلی متأسفم مادر.

مادر پرسید :

ـ تمام ماجرا همین بود مگ؟ من تصور می‌کنم از چیز دیگه‌ای هم ناراحت هستی .

مگ گفت :

ـ بله .

و سخنان خانم موفات دربارهٔ لوری را بیان کرد و افزود :

ـ او گفت شما نقشه کشیدین یکی از ما با او ازدواج کنه ، چون ارث خیلی زیادی بهش می‌رسه .

خانم مارچ ، خیلی خشمگین شد . جو فوراً فریاد زد :

ـ حرفی از این احمقانه‌تر نشنیده‌ام . اگر موفات‌هارو ببینم! و لوری

هم وقتی بشنوه که شما می‌خواید یکی از ما با او ازدواج کنه، نمی‌خنده.

مگ گفت:

ـ اگر به لوری بگی، هرگز تورو نمی‌بخشم. مادر! نباید به او بگه.

خانم مارچ گفت:

ـ نه جو! تو هرگز نباید همچین حرفهای احمقانه‌ای بگی. مگ، نباید اجازه می‌دادم به اون جا بری و بمونی. موفات‌ها ممکن است مهربان باشند ولی به پول بیشتر از هر چیزی فکر می‌کنند. آرزو می‌کنم دیدار تو با اونا برات عبرت‌آموز بوده باشه.

ـ من بعضی وقتها خیلی هم لذت بردم. اون جا سرگرمیهای زیادی بود و خیلی چیزها هم یاد گرفتم از جمله این که پی بردم چقدر نادان بوده‌ام.

و افزود:

ـ مادر، آیا شما واقعاً برای ما نقشه‌هائی دارین؟

ـ بله عزیزم. من هم مثل همهٔ مادرها برای شما نقشه‌هائی دارم ولی نه نقشه‌هائی که خانم موفات در مورد اون حرف زده. تو و جو بقدر کافی بزرگ شده‌اید که بدونید براتون چه آرزوئی دارم. البته که دلم می‌خواد شما خوب و زیبا باشید و ازدواج کنید و خوشبخت شوید، چون هیچ چیز بهتر از اون نیست که دختری ازدواج سعادتمندانه‌ای داشته باشه. خب، بهتر و عاقلانه‌تر اینه که در مورد این موضوع فکر کرد و آمادگی داشت مگ! وقتی که ازدواج کنی، همسر خوب و خوشبختی خواهی شد، اما دلم نمی‌خواد با مرد ثروتمندی

ازدواج کنی، فقط به این دلیل که می‌تونه خـونهٔ بزرگی به تو بده و وسایل رفاهـت‌رو فراهم کنـه. ترجیح مـی‌دم زن مرد فقیـری بشید اما خـرسند و عاشق باشین.

فصل نهم

بیکاری و سرگرمی

پس از بازگشت مگ به خانه، چهار خواهر از بهار لذت بردند. آنها ساعتها پیاده‌روی می‌کردند و گلهای وحشی می‌چیدند. در باغ، هر یك باغچه‌ای برای خود داشت و هر گلی که مایل بود، می‌کاشت. آنها همراه لوری با قایقی به رودخانه می‌رفتند و در حقیقت لوری در فعالیتهایشان شریك می‌شد. روزهائی که باران می‌بارید برای روزنامه کوچك هفتگی مطالبی می‌نوشتند. جو، مطالب را تنظیم می‌کرد و مگ، شبهای شنبه آنها را در اتاقی که جو در طبقهٔ بالا داشت بصدای بلند می‌خواند. بعد از مدتی به لوری نیز اجازه دادند که برای آن روزنامه مطالبی بنویسد و هنگام خواندن مطالب روزنامه در جمع آنان شرکت داشته باشد. پس از این امر، لوری تصمیم گرفت که آشیانهٔ قدیمی پرنده را به دفتر پست تبدیل کند. آشیانه، نزدیك دیواری بود که خانه‌های آنها را از هم جدا می‌کرد و از این رو، هر دو خانواده می‌توانستند از آن استفاده کنند. آنها همه چیز، مثلاً شعر، بذرهای گل، نت آهنگ، نامه و کیك را برای یکدیگر پست می‌کردند. حتی آقای لاورنس پیر نیز در

سرگرمی آنها شریك شد و برایشان هدایائی می‌فرستاد که شگفت‌انگیز بود و باغبان آقای لاورنس پیر که با هانای پیر دوست بود، برای او نامهٔ عاشقانه‌ای پست کرد که موجب خندهٔ همه شد. بث، پستچی خانوادهٔ مارچ بود و همه از این که دفتر پست ویژه‌ای داشتند، خوشحال بودند.

روزهای بهار بسرعت سپری شد و تابستان فرا رسید. یك روز گرم ماه ژوئن، وقتی مگ از سر کار خود بازگشت به دیگران گفت:

ـ فرزندان کینگ، فردا می‌خوان بمدت سه ماه به کنار دریا بروند، بنابراین من در این مدت بیکارم. چطور می‌تونم از اوقات فراغت خود استفاده کنم؟

جو نیز خوشحال بود، گرچه بسبب آماده کردن لباسهای عمه و بدرقهٔ او که مدت زیادی می‌خواست به دهکده برود، خسته بود. امی پرسید:

ـ اوقات فراغت‌رو چطور می‌خوای بگذرونی؟

مگ پاسخ داد:

ـ صبحها تا دیر وقت در رختخواب می‌مونم و بعد هم در تمام روز، کاری جز استراحت ندارم.

جو گفت:

ـ من از خونهٔ عمه کتابهای زیادی آورده‌ام و اونارو می‌خونم و می‌خونم. وقتی سرگرمی دیگه‌ای ندارم باید همین کاررو بکنم.

امی گفت:

ـ اگر مگ و جو، کاری جز استراحت و بازی ندارن ما هم همین کاررو می‌کنیم.

بث گفت:

ـ خـب، اگر مادر مـوافق باشـه من کمی درس جـدید موسیقـی یاد می‌گیرم و برای عروسکهام چند دست لباس تابستانی می‌دوزم.

مگ پرسید:

ـ مـادر، ما واقعـاً آزادیم و هیچ کـاری جز چیـزی که دوسـت داریم انجام نخواهیم داد؟

ـ یـك هفته، برنامـه‌تون‌رو اجرا کنید و ببینیـد آیا خوشتون میـاد. من تصور مـی‌کنم در آخـر هفته، از این کـه فقط بازی کـرده باشیـد، خسته می‌شین.

مگ گفت:

ـ اوه نه! من عاشق بازی‌ام.

صبح روز بعد، مگ، برای خوردن صبحانه دیرتر رفت و از این که به تنهائی صبحانه می‌خورد، لذتی نبـرد. اتاق نیز کثیف بود چون شب قبل آن را نظافت نکرده بـود. امی کتابهایش را این سـو و آن سو افکنده بود. جو نیـز گلهای گلـدان را عوض نکرده بـود. فقط قسمتـی که متعلـق به مادرشان بود مثل همیشه بنظر می‌رسید.

مگ نشست و در مورد لبـاسهای زیبائی که دلش می‌خـواست داشته باشـد به تفکـر پرداخـت. جو پـس از خوردن صبحـانه همـراه لوری بـه رودخانه رفته بـود. بث، بساط صبحانه را جمع نکرده بود کـه هانا آنها را جمع کند و بشوید و رفته بود تا پارچه‌هائی برای لباسهای عروسکش پیدا کند. هنگامی که خسته شد بسراغ پیانویش رفت و تمام خرت‌وپرت‌ها را روی زمین رها کرد.

امی زیباترین لباس سفید خود را پـوشیده بود و توی باغ نشسته بود. پس از ساعتی از بیکاری خسته شد و بـرای پیاده‌روی از خانه بیرون رفت

که ناگهان باران بارید و لباسش خیس شد.

بهنگـام شـب، دختـرهـا بـه مـادرشـان گفتنـد کـه روز خـوبـی را گذرانده‌انـد، اما خانم مـارچ فکر نمی‌کرد چنیـن بوده باشد. در تمـامی روزهای آن هفته، هـانا و خانم مارچ کـارهای خانه را انجـام می‌دادند و بنابراین، خانه مرتب بود. مگ نشسته بود و می‌کوشید که لباسهایش را به شکل لباسهـای آنی‌موفات درست کنـد. جو بقدری کتاب می‌خـواند که چشمهایش خستـه می‌شد و با همه، حتـی لوری نیز دعوا مـی‌کرد. امی بیش از همه انـدوهگین بود زیرا بـدون کمك مگ و جو هیچ کـاری بجز طـراحی نمـی‌تـوانست انجـام دهـد و خیلی زود نیـز از ا یـن کار خستـه می‌شد. بث گهگاه فـراموش می‌کرد که می‌بایست تنبـل باشد و برخی از کارهای روزمره را انجام می‌داد اما او نیـز از همیشه عصبی‌تر و ناراحت‌تر می‌نمود.

در آخریـن روز هفته، خانـم مارچ تصمیم گرفـت به دخترهـا درسی بدهد. هنگـامی که بچه‌ها برای خـوردن صبحانه رفتند، دیدنـد صبحانه حاضر نیست و اجاق آشپزخانه هـم خاموش بود. مگ به طبقه بالا رفت تا علت را جویا شود. خانم مارچ گفت:

ـ بیمار نیستم فقط من و هانا خیلـی خسته‌ایم و بنابراین، یك روز به او مرخصـی دادم و خود در اتاقـم استراحت مـی‌کنم. بعد بـه پیاده‌روی می‌رم و شما باید بدون ما کاری برای خودتون بکنید.

جـو خوشحـال شد کـه مشغـول انجام کـاری می‌شـود. او و مگ، صبحانـه را آماده کـردند و مقـداری هم بـرای مادرشـان بردنـد. چای را بدطعم تهیـه کرده و تخم مرغها را هـم سفت پخته بودند. خـانم مارچ، لبخند زد. او که مـی‌دانست دخترها در تهیـۀ صبحانه تجربـه‌ای ندارند،

بی‌آن که آنها متوجه شوند اندکی صبحانه خورده بود اما از صبحانه‌ای که آورده بودند نیز مقداری خورد. او اندیشید: «روز سختی‌رو می گذرونند، اما براشون آموزنده‌ست.»

مگ از صبحانه‌ای که آماده کرده بود، راضی نبود بنابراین جو تصمیم گرفت تا ناهار را آماده کند. جو چون با لوری دعوا کرده بود تصمیم گرفت او را به ناهار دعوت کند تا آشتی کنند و دوباره با هم دوست شوند. مگ گفت:

ـ قبل از اون که دوستی‌رو دعوت کنی، بهتره ببینی برای ناهار، چی می‌تونی آماده کنی.

ـ اوه! مقدار زیادی گوشت و سبزی هست و می‌تونم مقداری ماهی و میوه و کمی هم قهوه تهیه کنم.

ـ جو، این چیزهارو امتحان نکن، تو فقط بلدی شیرینی درست کنی و بهتره هر چی می‌خوای بخری از مادر بپرسی.

جو در حالی که بسوی اتاق خانم مارچ می‌رفت گفت:

ـ حتماً می‌پرسم.

مادر، سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

ـ هر چی دلت می‌خواد بخر. من برای ناهار بیرون می‌رم.

برای جو قابل قبول نبود که مادرش، صبح خیلی زود در صندلی نشسته باشد و کتاب بخواند. او با خود گفت:

ـ امروز صبح، همه چیز تفاوت داره. بث هم داره گریه می‌کنه و هر روز صبح که او گریه کنه اتفاق بدی برای این خونواده می‌افته.

شتابان پائین رفت تا بث را ببیند. دلش گرفته بود. چشمش به قفس پرنده افتاد. پیپ، پرندهٔ کوچك مرده بود. ظرف آب و دانه‌اش، خشك و

خالی بود. بث گریه می‌کرد و می گفت:

ـ من اونو کشتم. یادم رفت بهش غذا بدم. اوه پیپ، چطور تونستم این‌قدر نامهربون باشم؟

جو، پرندهٔ کوچك را در دستهایش گرفت و متوجه شد که مرده است. بث فریاد زد:

ـ دیگه هیچ وقت، هیچ وقت صاحب پرنده‌ای نمی‌شم. من بدتر از اونم که پرنده‌ای داشته باشم.

جو دلش می‌خواست کنار بث بنشیند ولی آن روز، کارهای زیادی می‌بایست انجام می‌داد از این‌رو او را به دیگران سپرد و به آشپزخانه رفت تا ظرفها را بشوید. در آن جا متوجه شد که آب، سرد است زیرا فراموش کرده بودند آتش را روشن کنند. دقایقی بطول انجامید تا اجاق را روشن کرد و پس از آن اندیشید: «بهتره تا موقعی که آب گرم می‌شه بیرون برم خرید کنم.»

او مقداری ماهی خرید ولی کافی نبود و میوه‌هائی نیز که تهیه کرد، چندان مرغوب نبودند. فهمید که برای خرید مواد غذائی، تجربه‌ای ندارد.

مگ گفته بود که نان خواهد پخت ولی سرگرم سخن گفتن با دوستش سالی گاردینر شده بود و بکلی فراموش کرده بود. جو، در را باز کرد و گفت:

ـ نون چی شد؟

مگ گفت:

ـ اوه! الآن درست می‌کنم.

و با شتاب، نان را پخت که نان، کلفت شد و سوخت.



دوشیزه «کراکر» پیردختری بود که آنها می‌کوشیدند به او کمك کنند ولی هیچ کس دوستش نداشت. او برای ناهار آمد و چون خانم مارچ، دقایقی پیش از خانه بیرون رفته بود مگ بناچار سرگرم گفت‌وشنود با او شد و جو هم به آشپزخانه رفت تا ناهار بپزد. خیلی کارها می‌بایست انجام می‌شد: گوشت و ماهی باید پخته می‌شد و میوه را باید آماده می‌کردند و میز را هم می‌چیدند.

جو به نشانهٔ آن که ناهار آماده شده، زنگ را بصدا درآورد. غذا، قریب یك ساعت دیرتر از همیشه آماده شده بود. بیچاره جو! تمام کارها اشتباه انجام شده بود. گوشت خیلی زیاد پخته شده بود و ماهی اندکی خام بود و هیچ یك بقدر کافی نبود. نان هم کاملاً سوخته بود.

امی خندید، دوشیزه کراکر خشمگین بود و مگ ناراحت بود. فقط لوری مهربان بود و می‌گفت و می‌خندید انگار از ناهارش بسیار لذت می‌برد. جو می‌اندیشید: «خب، میوه خوبه چون بقدر کافی شکر روی اون ریختم و خامه هم هست که روی اون بریزیم.»

دوشیزه کراکر ابتدا مقدار کمی میوه خورد و بعد بسرعت آب نوشید. لوری با شجاعت، بی‌آن که یك کلمه حرف بزند، سهم خود را خورد و امی که مقدار نسبتاً زیادی میوه خورده بود فریاد زد و بسرعت از پشت میز برخاست و دوید. جو گفت:

ـ چی شده؟

مگ گفت:

ـ به عوض شکر، نمك ریختی و خامه هم خراب شده چون یادت رفته اونو توی یخدون بذاری.

چهرهٔ جو بشدت سرخ شده بود و نزدیـك بود گریه کند. هنگامی که به لوری نگـریست دید که پسـرك سعی می‌کند لبخنـد بزند. جو، کـاملاً ناگهانی به خنده افتاد و بقدری خندید که اشك از چشمانش جاری شد. دیگران ـ حتی دوشیزه کراکر ـ نیز خندیدند. مگ به جو کمك کرد که میز را پاك کنـد. سپس، ظرفها را شستنـد و آشپزخانـه را پاك کردند. امـی به همراه لوری برای سوارکاری رفت. آنها بقـدری خسته بودند که دیگر توان انجام کار نداشتند ولی چون قرار بود چند نفر از دوستانشان برای نوشیدن چای به خانه‌شان بیایند ناگزیر بودند مشغول کار شوند.

هنگامی که خانم مارچ به خانه بازگشت، هر سه دختر همچنان کار مـی‌کردنـد. آنها، شـب هنگام، خیلـی خسته بـودند. جـو به مـادرش گفت:

ـ امروز، روز خیلی بدی بود.

امی گفت:

ـ اصلاً شبیه خونه نبود.

بث درحالی که دستهایش را به دور گردن مادرش می‌انداخت گفت:

ـ بدون شما، خونه نمی‌شه.

خانم مارچ گفت:

ـ خیلی خـوب دخترها! از این هفتـه خوشتون اومد؟ دلتـون می‌خواد هفته دیگه‌ای مثل این بگذرونید؟

جو گفت:

ـ من که نمی‌خوام.

دیگر دخترها هم گفتند:

ـ ما هم همین طور.

ـ پس گمان می‌کنید که بهتره مشغول کار بشید و به دیگران کمك کنید؟

جو گفت:

ـ هفته کسل‌کننده‌ای بود، منظورم اینه که بهتره دوباره مشغول کار بشم.

مادرش گفت:

ـ بهتره آشپزی یاد بگیری، همه دخترها باید یاد بگیرند.

و لبخند زد. او دوشیزه کراکر را دیده بود و دربارهٔ دستپخت جو چیزهائی شنیده بود. جو گفت:

ـ مادر، شما به این علت رفتید که به ما بفهمانید چقدر احمق هستیم؟

ـ بله، من می‌خواستم شما بدونید که فقط وقتی می‌تونیم توی خونه احساس خوشحالی و خوشبختی کنیم که هر کسی وظیفهٔ خودش‌رو انجام بده. گمان کردم درس خوبی برای شماست که بدونید موقعی که هر کس فقط به فکر خودش باشه و هر کاری که دلش می‌خواد انجام بده و به دیگران فکر نکنه، چه وضعی پیش میاد. آیا همه‌تون از این که کاری نداشتین، خسته نشدین؟

دخترها گفتند:

ـ چرا همه خسته‌ایم.

فصل دهم

سرزمین رؤیائی

یك روز خوب ماه سپتامبر، چهار دختر به کنار تپه‌ای که زیاد از خانه‌شان دور نبود رفتند و زیر سایه نشستند. لوری که آن روز صبح، خیلی تنبل شده بود آنها را در حالی که مشغول کار بودند، زیر درختها پیدا کرد. مگ، مشغول گلدوزی بود، امی طراحی می‌کرد، بث بذرهای زیبای رنگی را جمع می‌کرد و جو برای دیگران کتاب می‌خواند. آنها بقدری سرگرم بودند که تا وقتی لوری کاملاً به کنارشان آمد متوجه او نشدند. لوری گفت:

ـ می‌تونم به جمع شما بپیوندم یا مزاحم هستم؟

مگ طوری به او نگریست که انگار دلش نمی‌خواست آرامش‌شان به هم بخورد ولی جو گفت:

ـ البته می‌تونی بیای. شاید بهتر بود قبلاً به تو می‌گفتیم ولی فکر کردیم شاید دلت نخواد به جمع دخترها بپیوندی.

ـ من همیشه جمع شمارو دوست دارم ولی اگر مگ نمی‌خواد این جا باشم الآن می‌رم.

مگ گفت:

ـ اگر مشغول کاری بشی می‌تونی بمونی. مقررات این جا با تنبلی مغایره.

ـ اگر اجازه بدید بمونم، هر کاری بگید انجام می‌دم. از تنها موندن در خونه واقعاً خسته شده بودم.

جو گفت:

ـ پس کتاب‌رو بردار و برای ما بخون.

لوری، کتاب را به دست گرفت و با صدای بلند، آن را تا پایان خواند. پس از آن گفت:

ـ و حالا آیا از برنامهٔ جدیدی که شروع کرده‌اید، تعریف می‌کنید؟

مگ در حالی که به خواهرهایش می‌نگریست گفت:

ـ آیا می‌تونیم بهش بگیم؟

جو گفت:

ـ خب، بعد از یک هفته تنبلی هر کدام تصمیم گرفتیم، هر روز مقدار معینی از کارهارو انجام بدیم. مادر دلش می‌خواد که هر قدر ممکنه از خونه بیرون باشیم، بنابراین ما کارهامون‌رو این جا آوردیم و خیلی هم خوشحال هستیم. ما گمان می‌کنیم که سیّاح هستیم و این‌جا، بالای تپه، سرزمین رؤیایی است.

جو بسوئی اشاره کرد و لوری از میان درختان، مزارع آن‌سوی رودخانه و کوههای سبزی را که انگار سر به آسمان می‌سائیدند نظاره کرد. خورشید پائین آمده بود و ابرها در پرتو طلائی رنگ آن می‌درخشیدند. انگار دیوارهای شهری تماشائی بودند. جو گفت:

ـ اگر تمام آرزوهای ما برآورده می‌شد و ما می‌تونستیم در اون‌جا

زندگی کنیم خوب نبود؟

لوری گفت:

ـ من اون‌قدر آرزو دارم که نمی‌دونم دلم می‌خواد کدوم برآورده بشه.

مگ گفت:

ـ خب، تو بهر حال باید تصمیم بگیری. حالا به ما بگو کدوم آرزوت‌رو بیشتر دوست داری.

ـ من آرزوی خودم‌رو می‌گم به شرط این که شما هم از آرزوهاتون بگید.

دخترها گفتند:

ـ خیلی خوب، مامی گیم. حالا تعریف کن.

لوری گفت:

ـ بعد از اون که دنیارو خوب گشتم، دلم می‌خواد در آلمان زندگی کنم و هر قدر دلم بخواد موسیقی گوش کنم و آخرسر، موسیقیدان مشهوری بشم. هیچ وقت خودمو برای پول درآوردن و کار کردن به دردسر نمی‌اندازم و فقط برای چیزی که دوست دارم زندگی می‌کنم. این آرزوی منه، حالا مگ، تو چه آرزوئی داری؟

مگ، لحظاتی درنگ کرد و سپس با لحن آرامی گفت:

ـ من یه خونهٔ قشنگ مملو از وسایل دوست داشتنی، غذاهای مطبوع، لباسهای زیبا، پول زیاد، آدمهای دلپذیر...

لوری پرسید:

ـ توی خونهٔ تو یك مرد نیست؟

مگ در حالی که بسوی دیگر می‌نگریست گفت:

ـ گفتم آدمای دلپذیر...

جو گفت :

ـ چرا نمی‌گی شوهری عاقل و خوش قیافه و چند بچهٔ عزیز و خوب می‌خوای؟ خوب می‌دونی که خونهٔ رؤیائی تو بدون وجود اینها کامل نیست .

مگ با هیجان پاسخ داد :

ـ خب، تو که فقط با قلم و کاغذ و کتاب سرو کار داری .

ـ خب، بله . من دلم می‌خواد اتاقهای خونه‌ام مملو از کتاب باشه و یك قلم داشته باشم که بنویسم . می‌خوام کتابی بنویسم که مشهورترین نویسندهٔ جهان بشم .

بث گفت :

ـ من فقط آرزو می‌کنم که سلامت و تندرست توی خونه و در کنار پدر و مادر باشم و در امور خونه به اونا کمك کنم .

لوری پرسید :

ـ آرزوی دیگه‌ای نداری؟

ـ از وقتی که صاحب اون پیانوی کوچك شدم، نه .

امی گفت :

ـ من خیلی آرزو دارم ولی بزرگترین آرزوم اینه که به رم برم، نقاشی کنم و بزرگترین نقاش جهان بشم .

لوری گفت :

ـ اوه! همه‌مون غیر از بث، دلمون می‌خواد ثروتمند و مشهور بشیم .

جو گفت :

ـ خیلی دلم می‌خواد بدونم ده سال دیگه، همه‌مون کجا خواهیم بود .

لوری گفت :

ـ آرزو مـی‌کنم کاری انجـام بدم که ده سال دیگـه به خودم مبـاهات کنم، ولی متأسفانه، من خیلی تنبل هستم جو.

ـ مـادر می‌گه آدم وقتی بـرای کار کردن، دلیـل خوبی داشته بـاشه، خوب کار می‌کنه.

ـ واقعاً؟ امیدوارم حـق با او باشه. من ناچارم برای ایـن که پدربزرگ خوشحال بشه، کار کنم. اون می‌خواد که من، چهار سال به کالج برم و بعد به تجارت مشغول بشم و مراقب کشتـی‌هاش باشم، ولی من این نوع زندگی‌رو دوست ندارم. از اون متنفرم. اگر فقط چهار سال به کالج برم، پدربزرگ خوشحال می‌شه. اگه کسی بود که پیش اون می‌موند، من فوراً فرار می‌کردم و به آلمان می‌رفتم و مشغول آموختن موسیقی می‌شدم.

لوری بقـدری عصبانـی بود کـه آنان هرگـز او را بدان حـالت نـدیده بودند. جو گفت :

ـ تو ناچاری همون جوری که پدربزرگت می‌خواد رفتار کنی. اگر اون ببینه که تو با جدیت در کالج درس می‌خونی مطمئنم نسبت به تو مهربون می‌شه. اگه تو بری کسی نیست پیش او بمونه.

آن شـب، هنگامـی که یـك آهنگ سـاده‌ای را که پـدر بزرگ لـوری دوست داشت برایش نواخت، پسـرك در گوشه‌ای پنهان شد و گوش کرد و با خود گفت :

ـ اگر برم، پـدربزرگ خیلی تنها می‌شه، مهم نیسـت که آرزوهام فنا بشن. تا وقتی که به من احتیاج داشته باشه پیش او می‌مونم.

فصل یازدهم

تلگرام

در بعد از ظهری خاکستری رنگ، مگ پشت پنجره ایستاده بود و به باغ یخزده می‌نگریست. او گفت:

ـ نوامبر بدترین ماه ساله.

جو گفت:

ـ به همین دلیله که من در این ماه به دنیا آمده‌ام.

بث که هر چیزی را نویدبخش می‌دید و حتی در ماه نوامبر نیز حالات روحی‌اش تغییر نمی‌کرد گفت:

ـ اگر الآن موضوع بسیار مطلوبی پیش بیاد همه ما فکر می‌کنیم که ماه بسیار دلپذیریه.

مگ گفت:

ـ بله، ولی هرگز اتفاق دلپسندی برای خانوادهٔ ما پیش نمیاد. ما روزهای متوالی‌رو می‌گذرونیم بدون اون که کوچکترین تغییری پیش بیاد یا تفریحی داشته باشیم.

جو فریاد زد:

ـ تو غمگینی طفلـك بیچاره! برام تعجب‌آور نیست چون تـو می‌بینی که دخترهای دیگه خوش می گذرونـن اما خودت فقط کار می‌کنی و سال و ماهت‌رو این جوری می گذرونی .

بث درحالی‌که از ورای پنجره به بیرون می‌نگریست لبخند زد وگفت :

ـ دو موضوع دلپذیر داره اتفاق می‌افته؛ مادر از گذرگاه حیاط داره به خونه میـاد و لوری هم خوش و خندان از بـاغ می گذره که انگـار برای ما خبر خوشی داره .

خانـم مارچ و لوری وارد خـانه شدند. دقـایقی بعد، زنگ در خـانه بصدا درآمد و هانا رفت در را گشود و با یك تلگرام وارد شد. او که انگار بیم داشت تلگرام در دستش منفجر شود گفت :

ـ یکی از اون تلگرامهای مزخرفه .

خانم مـارچ در حالی که آن را مـی گرفت، رنگ از رخسارش پـرید و هنگامی که آن را خواند، فریادی زد و در صندلی‌اش افتاد .

خانم مارچ

شوهرتان بشدت بیمار است. فوراً حرکت کنید .

س . هیل

بیمارستان بلانگ ، واشنگتن

یك لحظه، همه سکوت کردند. پس از آن خانم مارچ گفت :

ـ من فـوراً حرکـت می‌کنـم، اما شـاید خیلـی دیر شـده باشـه . اوه بچه‌ها ، بچه‌ها ، کمکم کنید که این اندوه‌رو تحمل کنم!

مـادر دستهایـش را بسـوی دخترهـایـش گشـود و آنها دور او جمـع

شـدند. دقـایقی چنـد، همـه گریستنـد تـا این کـه هانـا بـه خود آمـد و اشکهایش را پاك کرد و گفت:

ـ مـن دیگه وقتـم‌رو برای گـریه کـردن تلف نمـی‌کنم. الآن مـی‌رم و وسایل سفرتون‌رو آماده می‌کنم.

خانم مارچ به دخترهایش گفت:

ـ حـق با اونه. حالا مـوقع گریه کـردن نیست. آروم باشید و بـذارید روی برنامه‌هام فکر کنم. لوری کجاست؟

لوری گفت:

ـ من این‌جا هستم. چه کمکی از دستم بر میاد؟

ـ تلگرامی مخابره کن که من با قطار صبح حرکت می‌کنم.

لوری گفت:

ـ الآن می‌رم. کار دیگه‌ای از دستم برمیاد؟

ـ می‌خوام یك یادداشت برای عمـه مارچ بنویسم. جو، کاغذ و قلم بیار.

جو می‌دانست که مادرش برای خرج سفر از عمه مارچ تقاضای پول خواهد کرد. اندیشید:

ـ ای کاش پول داشتم و به او می‌دادم.

خانم مارچ گفت:

ـ لوری! حـالا این نامه‌رو بگیـر. لازم نیست عجله کنی چـون من تا فردا صبح نمی‌تونم به مسافرت برم. جو، برو و این چیزهائی‌رو که پدرت احتیاج داره بخـر. بث، پیـش آقای لاورنـس برو و از ایشـان کمی قهـوه بگیر. مگ بیا کمکم کن که برای مسافرت، لباسهایم‌رو پیدا کنم.

دقایقـی چند، همه بقـدری سرگرم شـدند کـه حتی مجال گـریستن

نیافتند. پس از پایان کارها، مگ از مادرش خواست که به استراحت بپردازد و خودش برای او چای را آماده کرد. در همان لحظه، آقای لاورنس پیر، همراه بث آمد. او گفت:

ــ بث همین الآن در مورد بیماری شوهرتان گفت. خبر بسیار تأسف‌انگیزی است؛ این قهوه‌ای است که خواسته بودید و چیزهای دیگری را که ممکن است لازم باشد برایتان آورده‌ام. آسوده‌خاطر باشید. طی مدتی که شما نیستید هر کاری از دستم بربیاید برای دخترها انجام خواهم داد، اما آیا تصور می‌کنید بتوانید به تنهائی به این سفر طولانی بروید؟ اجازه می‌دهید همراه‌تان بیایم؟

یك لحظه چنین بنظر رسید که خانم مارچ از پیشنهاد او خوشحال شده است زیرا او تقریباً از مسافرت طولانی آن هم به تنهائی می‌ترسید اما خیلی زود فهمید که نباید به پیرمرد اجازه دهد که تا آن حد روابط آنها نزدیك باشد. از این رو به گرمی تشکر کرد و پیشنهاد او را نپذیرفت. پیرمرد در حالی که می‌گفت: «خیلی زود برمی‌گردم» بسوی خانه‌اش براه افتاد.



مگ وقتی که برای مادرش یك فنجان چای برد از دیدن آقای «بروك» بسیار تعجب کرد. او با صدائی آرام و مهربان که برای مگ بسیار دلپذیر بود گفت:

ـ دوشیزه مارچ! خبر ناراحت‌کنندهٔ بیماری پدرتون‌رو شنیدم. من برای انجام کارهای آقای لاورنس به واشنگتن می‌رم. می‌خوام چیزهائی‌رو که لازم دارن بخرم و آمدم بگم که اگر خانم مارچ اجازه بدن که با ایشون برم از این خدمت ناچیز، بسیار خوشحال می‌شم.

مگ گفت:

ـ خیلی لطف دارید. من یقین دارم کـه مادر خیلی خوشحال می‌شه و ما از این که کسی اونو همراهی کنه واقعاً خوشحال می‌شیم.

مگ انگار در خواب، حرفهائی را مـی‌شنید. هوش و حواس درستی نداشـت تا لحظـه‌ای که حالـت آن چشمان قهوه‌ای کـه به او خیـره شده بودند او را به خود آورد و فهمید که چای سرد شده و بسوی اتاق نشیمن به راه افتاد و گفت که به مادرش اطلاع خواهد داد.

تا زمانی که لوری از نزد عمه مـارچ بازگشت، تمام کارها انجام شده بود. عمه، نامهٔ محبت‌آمیزی ننوشته بود ولی در جوف آن برای خرج سفر خانم مارچ، پول گذاشته بود. جو هنوز نیامده بود و همه نگران بودند که شاید اتفاقی برایش افتاده باشد. سرانجام او به خانه بازگشت و بیست و پنج دلار را در دست مادرش گذارد و گفت:

ـ این پول‌رو برای کمك به معالجه پدرم به او بدید تا زودتر خوب بشه و به خونه برگرده.

خانم مارچ گفت:

ـ عـزیزم، اونـو از کجا بـه دست آورده‌ای؟ امیـدوارم کار ابلهـانه یـا اشتباهی انجام نداده...

جو با پریشانی گفت:

ـ نه، اونو نـدزدیده‌ام. من فقط چیزی رو که بـه خودم تعلق داشت، فروختم.

در حالی که سخن می‌گفت، کـلاه را از سرش برداشت و همه وقتی که دیدند او موهایش را کوتاه کرده، فریاد زدند:

ـ موهات! موهای قشنگت!

خانم مارچ فریاد زد:

ـ اوه جو، تو چطور تونستی این کاررو بکنی؟

انگار دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید ولی طوری به جو می‌نگریست که او احساس کرد مرتکب کار بدی شده است.

آن شب، هنگامی که همه به بستر رفتند، امی و بث خیلی زود خوابیدند. مگ تصور می‌کرد جو هم خوابیده، اما ناگهان صدای گریهٔ آرامی را شنید و گفت:

ـ جو، عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟

«جو» ی دردمند در حالی که می‌کوشید از گریستن خودداری کند گفت:

ـ موهام. . . موهای من. . . اما من متأسف نیستم. اگر بتونم فردا هم این کاررو می‌کنم.

فصل دوازدهم

بیماری

روز بعد، صبحانه خیلی زود آماده شد. دخترها حیرت کرده بودند که خیلی زود از خواب بیدار شده بودند. مادر گفت:

ـ بچه‌ها! شما را به دست هانا می‌سپرم و می‌دونم که آقای لاورنس پیر، دوست خوبی براتون هست. کارهاتون‌رو انجام بدید و ناامید نشید. موقع گرفتاری، کار همیشه مشکلات‌رو حل می‌کنه.

ـ بله مادر!

ـ مگ، عزیزم، از خواهرهات مواظبت کن. اگر دچار مشکلی شدی بگو هانا یا آقای لاورنس راهنمائی‌ات کنند. جو، زیاد برام نامه بنویس. دختر شجاع من باش و همیشه به بقیه کمك کن. بث، موسیقی به تو کمك می‌کنه و کارهای جزئی خونه‌رو انجام بده. و امی، من می‌دونم که تو بچهٔ خوبی خواهی بود و به دیگران کمك می‌کنی.

ـ ما این کاررو می‌کنیم مادر! این کاررو می‌کنیم!

آنها صدای چرخهای کالسکه را شنیدند و گرچه غمگین بودند، اما گریه نکردند. آنان برای پدرشان پیامهای محبت‌آمیز فرستادند گرچه یقین

داشتند که او آنها را نمی‌شنود. به آرامی برگونهٔ مادرشان بوسه زدند و در حالی که کالسکه دور می‌شد، کوشیدند که با خوشحالی برای او دست تکان بدهند.

در همان لحظه، خورشید دمید و خانم مارچ، سربرگرداند و دخترانش و آقای لاورنس پیر و «هانا»ی خوب و لوری با محبت را دید که در پرتو نور خورشید در آستانه خانه ایستاده بودند. بسوی آقای بروك که در کنارش نشسته بود نگریست و گفت:

ـ براستی همه به ما محبت دارن.

مرد جوان گفت:

ـ واقعاً همین طوره، چون همهٔ اونا شمارو دوست دارن.

خانم مارچ می‌دانست که اوبارفتارمحبت‌آمیزخود، طی سفرطولانی، کمك خوبی برای وی خواهد بود. هنگامی که کالسکه از نظر پنهان شد، دخترها به خانه بازگشتند و آن‌گاه به گریستن پرداختند. هانا مدبرانه دقایقی آنها را تنها گذاشت و سپس با یك قوری قهوه بازگشت و گفت:

ـ عزیزانم، حرفهای مادرتون‌رو به یاد بیارید و دیگه گریه نکنید. حالا بیائید یك فنجان قهوه بنوشید و بعد همون طور که به مادرتون قول دادید، مشغول کار می‌شیم.

همه دور میز نشستند و قهوه نوشیدند. جو گفت:

ـ امیدواری و سرگرم بودن به ما کمك می‌کنه. ببینم چه کسی این چیزهارو بهتر بخاطر می‌سپره. من مثل هر روز، پیش عمه مارچ می‌رم.

مگ که دلش می‌خواست چشمانش از شدت گریه، سرخ نشده باشد گفت:

ـ من هم می‌رم به بچه‌های کینگ درس بدم، گرچه دلم می‌خواد توی

خونه بمونم و به کارهام برسم.

امی گفت:

ـ من و بث می‌تونیم به کارهای خونه برسیم. هانا به ما می‌گه چطور کارهارو انجام بدیم و وقتی به خونه برگردی می‌بینی کارها انجام شده.

این حرف، موجب خوشحالی دخترها شد و همه خندیدند.

چند روز بعد، نامه‌ای از مادرشان آمد که همه، خیلی خوشحال شدند. پدرشان، هنوز در بستر بیماری بود اما هر روز که می‌گذشت، حالش بهتر می‌شد. پس از آن، هر روز نامهٔ آقای بروك به دستشان می‌رسید و جملات نامه‌هایش، امیدوارکننده بود. مگ به عنوان سرپرست خانواده، آن نامه‌ها را برای خواهرهایش می‌خواند و سپس آنها برای پدر، مادر و آقای بروك به نامه نوشتن پرداختند. یك هفته، میزان مهر و محبت در آن خانهٔ قدیمی بقدری زیاد بود که همهٔ همسایگان نیز از آن بهره‌مند شدند، اما هنگامی که دخترها اطلاع پیدا کردند که پدرشان بهبود یافته، دیگر زیاد برای خوب بودن تلاش نمی‌کردند و بتدریج، رفتار گذشتهٔ خود را از سر گرفتند.

جو دچار سرماخوردگی شد، زیرا فراموش کرده بود پس از کوتاه کردن موهایش، سر خود را بپوشاند و گرم نگهدارد، عمه مارچ به او گفت که در خانه بماند تا بهبود یابد زیرا دلش نمی‌خواست کسی با صدای تو دماغی برایش کتاب بخواند. جو خوشحال بود که وقت خود را در کنار بخاری و با خواندن کتابهائی که دوست داشت می‌گذراند. مگ هر روز صبح برای تدریس به خواهران کینگ به خانهٔ آنها می‌رفت ولی بیشتر اوقاتش را در خانه می‌گذراند و به مطالعهٔ مکرر نامه‌های بروك و فرستادن نامه به او و مادرش مشغول می‌شد. امی قسمت زیادی از

کارهائی را که به مادرش قول داده بود انجـام دهد، فراموش کرده بود و به هانـا کمك نمـی‌کرد و بـه طراحی مـی‌پرداخـت. فقط بـث به کـار ادامه می‌داد. او بیشتـر کارهائی را که خـواهرانش فـراموش می‌کردنـد، انجام می‌داد و می‌کوشید به همه کمك کند. یك روز به مگ گفت:

ـ امیدوارم به خانهٔ هامل‌ها بری. مادر گفت که به اونا سر بزنیم.

مگ که روی یـك صندلی در کنـار آتش نشستـه بود و به استـراحت می‌پرداخت، گفت:

ـ امروز بعدازظهر بقدری خسته‌ام که نمی‌تونم برم.

بث پرسید:

ـ جو! تو هم نمی‌ری؟

ـ چون هنوز حالم خوب نشده و هوا توفانیه نمی‌تونم برم.

ـ من گمان می‌کردم که حالت تقریباً خوب شده.

جو خندید و گفت:

ـ اون قـدر خوب شده که بـا لوری بیرون بـرم ولی خوب نیست کـه به خونهٔ هامل‌ها برم.

مگ پرسید:

ـ چرا خودت نمی‌ری؟

بث گفت:

ـ من هر روز بـه اون جا می‌رفتم ولی نوزادشون بیمـاره و من نمی‌دونم چه کاری از دستم برمیاد. خانم هـامل سر کار می‌ره و «لاتچن» از نوزاد مراقبـت می‌کنه اما حـال اون، روزبروز بدتر مـی‌شه و من گمان مـی‌کنم بهتره که تو و هانا پیش اونا برید.

مگ گفت:

ـ من فردا می‌رم.

جو گفت:

ـ من امروز می‌رم ولی دلم می‌خواد مطلبم‌رو تمام کنم. بث، چرا کار خوبی انجام نمی‌دی؟ از هانا بخواه که با هم به اون‌جا برید. هواخوری برات خیلی خوبه.

بث گفت:

ـ من خیلی خسته‌ام. امیدوار بودم یکی از شما به دیدن اونا برید.

ـ امی خیلی زود میاد و اون می‌ره.

ـ خب، من یه خورده استراحت می‌کنم و منتظرش می‌مونم.

بث، روی یك صندلی بزرگ نشست و به استراحت پرداخت. دیگران مشغول انجام کارهایشان گردیدند و هامل‌ها فراموش شدند.

حدود یك ساعت بعد، وقتی که هانا کنار اجاق آشپزخانه استراحت می‌کرد، بث به آهستگی سبدی را برای بچه‌های بینوا پر کرد. پس از آن کت خود را پوشید و کلاه بر سر نهاد و در حالی که سرش سنگین بود و غم در چشمانش موج می‌زد قدم در هوای سرد گذارد.

بث، دیر به خانه آمد و هیچ کس او را ندید که به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و خود را در اتاق مادرش زندانی کرد. نیم ساعت بعد، جو او را در حالی دید که روی رختخواب نشسته بود و بشدت بیمار می‌نمود. جو فریاد زد:

ـ چی شده؟

بث، طوری دست خود را بسوی جو دراز کرد که انگار نمی‌خواست او نزدیك‌تر برود و پرسید:

ـ جو، تو مخملك گرفته‌ای، مگه نه؟

ـ بله، سالها قبل. همون موقعی که مگ گرفت. چرا اینو می‌پرسی؟
ـ بهت می‌گم.
و ناگهان گریست و سپس گفت:
ـ اوه جو، نوزاد مرد!
ـ کدوم نوزاد؟
ـ بچهٔ خانم هامل. اون قبل از این که مادرش به خونه بیاد توی بغل من مرد.
ـ اوه طفلك عزیز من. باید می‌رفتم.
و او را در آغوش گرفت و گفت:
ـ وقتی بچه مرد، تو چیکار کردی؟
ـ اونو تو آغوش گرفتم تا خانم هامل همراه دکتر اومد. دکتر گفت که بچه مرده و به بچه‌های دیگه هم نگاه کرد و گفت که اونام مخملك گرفته‌اند و خانم هامل باید زودتر دکتر را خبر می‌کرد، اما خانم هامل گفت:
ـ من خیلی فقیرم و ناچار بودم خودم از بچه مراقبت کنم ولی حالا دیگه دیر شده و باید از دیگران کمك بگیرم که پول شمارو بپردازم.
دکتر در حالی که لبخند می‌زد خیلی به من محبت کرد و بعد هم دارو داد تا بخورم و دچار بیماری مخملك نشم.
جو در حالی که محکم او را در آغوش می‌گرفت گفت:
ـ البته که نمی‌شی. اوه، بث! اگر تو بیمار بشی، من هرگز خودم‌رو نمی‌بخشم.
بث در حالی که می‌کوشید سالم و تندرست بنظر برسد گفت:
ـ نترس. تصور نمی‌کنم حالم بد بشه. من دارو خوردم و الآن حالم

بهتره .

جو گفت :

ـ اگر فقط مـادر این جا بود! به هانا می گـم بیاد . او در مورد بیماری چیزهائی می‌دونه .

ـ نذار امـی بیاد . اون هنوز مخملك نگـرفته و می‌ترسـم بگیره . یقین داری که تو و مگ ، مخملك گرفته‌این؟

جو گفت :

ـ گمان نمی‌کنـم ولی اهمیتی هم نمی‌دم ، چون مـن مشغول مطلب نوشتن شدم و تو با اون وضع به خونهٔ هامل‌ها رفتی .

* * *

هنگامی که هـانا آمد ، سخنی گفت که هر دو خـوشحال شدند . او گفت :

ـ هر کسی مخملك می گیره و اگر درست معالجه بشه ، هرگز از این مرض نمی‌میره .

جو ، حرفش را بـاور کرد و به طبقهٔ بالا رفت تا بـه مگ بگوید . وقتی بار دیگر دور هم جمع شدند ، هانا گفت :

ـ حالا به شما می گم چیکار می کنم ، دکتر «بنگز» را میاریم که بث‌رو معاینه کنه و ببینه حال بقیه چطوره ، بعد امـی‌رو مدتی به خونهٔ عمه مارچ می‌فرستیم تـا به این بیماری دچار نشه و یکی از شمـا دخترها چند روزی تو خونه می‌مونید و به من کمك می کنید .

مگ گفت :

ـ من می‌مونم چون از همه بزرگترم .

جو گفت :

ـ من می‌مونم چون اگر وظیفه‌ام‌رو انجام می‌دادم و به دیدن هامل‌ها می‌رفتم، بث بیمار نمی‌شد.

هانا پرسید:

ـ بث، کدوم‌رو می‌خوای؟ بیشتر از یه نفر احتیاج نداریم.

بث گفت:

ـ جو لطفاً.

بحث پایان یافت و مگ که کمی آزرده دل شده بود گفت:

ـ می‌رم به امی بگم.

امی وقتی که شنید باید به خانهٔ عمه مارچ برود، خیلی خشمگین شد و گفت:

ـ من از عمه مارچ خوشم نمیاد و مایل نیستم منو جائی بفرستین که خیال کنم مزاحم هستم.

هانا گفت:

ـ فقط به این علته که نذاریم بیمار بشی. تو که نمی‌خوای مخملك بگیری، مگه نه؟

ـ نه نمی‌خوام ولی ممکنه بگیرم چون در تمام این مدت در کنار بث بودم.

در همان هنگام لوری آمد و از تمامی اتفاقات با خبر شد. وقتی که شنید امی مایل نیست به خانهٔ عمه مارچ برود با مهربانی به او گفت:

ـ امی، اگر دختر کوچولوی خوبی باشی و با رفتن به خونهٔ عمه مارچ به هانا و خواهرهات کمك کنی، من هر روز بدیدنت میام و تورو برای گردش بیرون می‌برم و اوقات خوبی‌رو می گذرونیم.

هنگامی که لوری به امی قول داد، او گفت که به خانهٔ عمه مارچ

خواهد رفت. سپس لوری پرسید:

ـ آیا کار دیگه‌ای هست که از دست من بربیاد؟

مگ گفت:

ـ برو و دکتر بنگز رو بیار. تا موقعی که او نیاد نمی‌تونیم تصمیمی بگیریم.

وقتی که لوری از روی دیوار می‌پرید و شتابان می‌رفت، جو گفت:

ـ پسر خوبیه.

فصل سیزدهم

زندگی یا مرگ

دکتر «بنگز» آمد و گفت که بث مخملک گرفته است. او گمان می‌کرد که مخملک بث زیاد حاد نباشد اما هنگامی که موضوع بیماری «هامل»ها را شنید، خطوط چهره‌اش درهم رفت و توصیه کرد که امی باید فوراً به خانهٔ عمه مارچ برود.

چند روز بعد، بث بیمار شد. دکتر بنگز اغلب اوقات به عیادت او می‌رفت و چون خیلی کار داشت به هانا گفت که از او مراقبت کند. مگ چون گمان می‌کرد که بیماری را به فرزندان کینگ منتقل خواهد کرد برای درس دادن بچه‌ها به آن جا نمی‌رفت. او در خانه مانده بود و کارها را انجام می‌داد. وقتی برای خانم مارچ نامه می‌نوشت، احساس می‌کرد که می‌بایست دربارهٔ بیماری بث بنویسد اما هانا می‌گفت:

ـ نه عزیزم، چیزی در این مورد ننویس. حال بث زیاد بد نیست و چون پدرتون بشدت بیماره نباید مادرت‌رو بیشتر نگران کنی.

خانم مارچ از واشنگتن نامه نوشته بود که حال آقای مارچ خوب نیست و تا مدتی نخواهد توانست به خانه بازگردد. بیماری بث، روزبروز

شدت می‌یافـت و جو که شب و روز بر بالین او بیـدار بود چون بث او را نمـی‌شناخـت و اطرافیـان خود را اشتبـاه صدا مـی‌زد و پیوستـه از دوری مادرش می‌گریست، بسیار احساس پریشانی می‌کرد.

یك روز صبح که دکتر بنگز به عیادت بـث رفته بود، دقایقی طولانی از او معاینـه به عمل آورد سپس دسـت او را که گرم بود در هـر دو دست خود گرفت و به هانا گفت:

ـ اگر خانم مارج بتونه به این جا بیاد، بنظر من بهتره که بیان.

چهرهٔ جو که نزدیك او ایستاده بود، مانند گچ سفید شد و گفت:

ـ من الآن تلگرام می‌کنم.

او شتابان از خـانه بیرون رفت و خیلـی زود بازگشت. وقتی کـه کت خود را درآورد لوری بـا نامه‌ای مبنی بر ایـن که حال آقای مـارچ بهتر شده اسـت، وارد خانـه شـد. جو بـا شکـرگزاری فـراوان، آن را خـواند ولـی احسـاس کرد کـه از بار سنگیـن غم کـه بر قلبـش فشار مـی‌آورد کاستـه نشده و چهره‌اش بقدری غمگین بود که لوری بی‌درنگ پرسید:

ـ چی شده؟ حال بث بدتر شده؟

غم، در چشمان جو موج می‌زد و در حالی که می‌کوشید کفش‌های سنگین خود را بیرون بیاورد گفت:

ـ من تلگرام کردم که مادر بیاد.

لوری گفت:

ـ خیلی خوشحالم.

آن‌گاه جو را در صندلـی نشاند و کوشید کفشهایـش را بیرون بیاورد و گفت:

ـ خودت تصمیم گرفتی یا از کسی پرسیدی؟

ـ نه، دکتر گفت که این کاررو بکنیم.

لوری فریاد زد:

ـ اوه جو! وضع که اون‌قدر بد نیست، هان؟

ـ چرا هست. اون مارو نمی‌شناسه و اصلاً به بث من شباهت نداره و هیچ کس هم نیست که به ما کمك کنه تا این غم‌رو تحمل کنیم.

قطرات اشك از چشمان «جو»ی درمانده فرو می‌ریخت. دستهایش را طوری با درماندگی دراز کرده بود که انگار در تاریکی گام برمی‌داشت. لوری دست او را گرفت و گفت:

ـ من این جا هستم جو، به من تکیه کن عزیزم!

جو نمی‌توانست سخن بگوید اما به او تکیه کرد و دست مهربانی را که برای کمك به او بسویش دراز شده بود، گرفت و سرانجام گفت:

ـ لوری تو دکتری خوب و دوست بسیار خوبتری هستی.

ـ گمان می‌کنم امشب خوشحال بشی.

جو که در نهایت شگفتی، لحظه‌ای غم خود را فراموش کرده بود گفت:

ـ چی شده لو؟

ـ من دیروز یك تلگرام برای مادرت فرستادم و بروك جواب داد که او فوراً حرکت می‌کنه. او امشب این‌جا می‌رسه. خوشحال نیستی که این کاررو کردم؟

ـ لوری! تو واقعاً آدم خوبی هستی! چطور می‌تونم ازت تشکر کنم. چی باعث شد که به این فکر بیفتی؟

ـ حقیقت این که من و پدربزرگ، خیلی نگران بودیم و گمان می‌کردیم هانا اشتباه می‌کنه که نمی‌گذاره به مادرت بنویسیم بث بیماره.

از حرفهائی کـه در مورد بث می‌شنیدیـم نگران شدیم و نتیجه گـرفتیم که مادرت باید بدونه. بنابراین تلگرامی برای مادرت فرستادیم و او امشب با قطار ساعت دو میاد. من به ایستگاه می‌رم و اونو میارم.

جو در حـالی که می‌رفـت تا به هـانا و مگ، خبر مسرت‌آمیـز بهبود یافتن پدر و بازگشت مادر را بدهد، گفت:

ـ اوه لوری، من خیلی خوشحالم!

دکتر بنگز آمد و بث را معاینه کرد و آن گاه گفت:

ـ حال او طوریه که با تغییری ناگهانی ممکنه خوب بشه یا بیماری‌اش شدت پیدا کنه. من بعداً میام.

آن شب، برای دخترها، شب غم‌انگیزی بود. خواب به چشمان آنها راه نمی‌یافت زیرا در تمامی لحظات با غم درماندگی که در چنین مواقعی بسراغ بشـر می‌آید بـه در اتاق بث مـی‌نگریستنـد. نیمه شب شـد، پس آن‌گاه یك ساعت دیگر سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد و فقط لوری برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن، آماده شد. سـاعت از دو گذشته بود. جو کنار پنجره ایستاده بود و در انتظار شنیدن صدای چرخ کالسکه بود و هنگامی که صدائی را در کنار تختخواب شنید بسرعت سربرگـرداند و مگ را دید کـه نزدیـك تختخـواب بث زانـو زده و چهـره‌اش را پنهـان کرده اسـت. انـدیشیـد: «بث مـرده و مگ مـی‌تـرسه اینـو بـه مـن بگه.» او بـه کنـار تختخواب بـث رفت و مشاهده کـرد که آثار درد در چهرهٔ دوسـت‌داشتنی خواهـرش نمایان نیسـت و چنین می‌نمـود که بث بـا آرامش کامـل خفته است. جو گفت:

ـ خدا حفظت کنه عزیزم. بث عزیز، خدا نگهدار.

هانا که زمان انـدکی به استراحت پرداخته بود بـا شنیدن این حرف از

خواب بیدار شد. او بـه کنار تختخواب بث رفت، نگاهـی به او افکند، دستش را به دست گرفت و آن‌گاه بصدای بلند گفت:

ـ تبش کـم شده. راحت خوابیـده! خیلی زود حالش خـوب می‌شه. اوه، خیلی عجیبه!

دخترها، هنوز نتوانستـه بودند باور کنند بـث بـهـبـودیـافته که پزشك آمد. چهرهٔ او نسبتاً زشت بود اما هنگامـی که با چشمانی مملو از محبت به دخترها نگریست و گفت:

ـ بله عزیزانم، تصور می‌کنم که حـال دختر کوچولو بهتر شده. باید سکوت برقرار باشه تا استراحت کنه و موقعی که بیدار شد، این چیزهارو به او بدید . . .

آنها احساس کردند که چهرهٔ او واقعاً زیباست.

آنها ندانستند به بث چه باید بدهند، آن قدر دانستند که همه به سالن تاریك رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و از خوشحالی گریستند. جو گفت:

ـ اگر مادر الآن بیاد!

مگ فریاد زد:

ـ گوش کنید! انگار صدای چرخ کالسکه‌رو می‌شنوم.

صدا، بوضوح شنیده می‌شد. صدای زنگ در، به گوش رسید. هانا در را گشود و آنها صدای لوری را شنیدند:

ـ دخترها، او آمد! او آمد!

فصل چهاردهم

بازگشت مادر

بث، پس از خوابی طولانی، چشمانش را گشود و مادرش را دید که به او می‌نگریست. او بقدری بی‌رمق بود که هیچ چیزی توجهش را جلب نمی‌کرد ولی بوسه محبت‌آمیز مادرش را پاسخ داد و بی‌آن که سخنی بگوید بار دیگر، پلك چشمانش بر روی هم قرار گرفت و به خواب رفت. خانم مارچ بر بالین او نشست و دستش را به دست گرفت و از دخترها خواست که در مورد بیماری بث بگویند.

هنگام عصر بود. مگ در اتاق نشیمن نشسته بود و نامه‌ای به پدرش می‌نوشت که مادرش بسلامت رسیده است. جو به آرامی به اتاق بث رفت و در آن جا، مادرش را سر جای همیشگی خود دید. جو با درماندگی و چهره‌ای گرفته در این‌سو و آن‌سوی اتاق قدم می‌زد. خانم مارچ پرسید:

ـ چی شده، عزیزم؟

ـ من می‌خوام چیزی به شما بگم مادر.

ـ درباره مگ؟

ـ چطوری فهمیدید؟ بله دربارهٔ او موضوعی کوچك اتفاق افتاده اما باعث نگرانی‌ام شده .

خانم مارچ گفت :

ـ بث خوابه . یواش حرف بزن و به من بگو.

جو، کف اتاق و جلو پاهای مادرش نشست و گفت :

ـ تابستان گذشته ، مگ یك جفت دستکش توی خونهٔ لاورنس‌ها جا گذاشت و بعداً فقط لنگهٔ اونو آوردن . لوری به من گفت که اون پیش آقای بروك هست و با دستکشهای خودش نگهمیداره و او یك دفعه اونو به زمین انداخت و من سربه‌سرش گذاشتم . همون موقع آقای بروك گفت که مگ‌رو دوست داره اما جرأت نمی‌کنه بهش حرفی بزنه ، چون مگ خیلی جوونه و خودش فقیره .

جو به چهرهٔ مادرش نگریست و گفت :

ـ حالا شما متأسف نیستید که اینو می‌شنوید؟

خانم مارچ پرسید :

ـ تصور می‌کنی مگ بهش اهمیتی می‌ده؟

جو فریاد زد :

ـ من در مورد عشق و این‌جور مزخرفات چیزی نمی‌دونم . دخترها در داستانها ، صورتشون سرخ می‌شه و لاغر می‌شن و دست به کارهای احمقانه می‌زنن . مگ این طور نیست . اشتهاش طبیعیه ، و دچار بی‌خوابی هم نشده اما وقتی که لوری در مورد عشاق سربه‌سرش می‌ذاره ، یه خورده سرخ می‌شه .

ـ پس تو فکر می‌کنی که مگ به جان توجهی نداره؟

جو فریاد زد :

ـ کی؟

ـ آقـای بروك. ما در واشنگتـن اونو جان صـدا می‌زدیم و خیلـی هم خوشش می‌آمد.

جـو که احسـاس می‌کـرد گفتگـوی او و مادرش بـه نتیجه مطلـوب نخواهد رسید گفت:

ـ اوه! من می‌دونم که شما از اون حمایت می‌کنید.

ـ اودر این مورد خیلی صریح با ما حرف زد. گفت که مگ‌رو دوست داره ولی می‌خواد قبل از خواستگاری از او بتونه خونهٔ خوبی بهش بده. و من اجـازه نمی‌دم مگ که هنـوز خیلی جوانـه با کسی قـول و قرار ازدواج بذاره.

جو گفت:

ـ خب، بلـه. من می‌دونم که مشکـل بوجود میاد. کاشکـی می‌شد خود من با مگ ازدواج کنم.

خانم مارچ، لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ جو! دلم نمی‌خواد که تو چیـزی به مگ بگی. وقتی جان بیاد و من اونارو با هم ببینم می‌تونم به احساسات مگ پی ببرم.

جو گفت:

ـ کاملاً می‌دونم. اونا مثل دلدادهها در اطراف خونه قدم می‌زنند و ما بایـد از سر راه‌شـون کنار بریـم و دیگه او بحال مـن فایـده‌ای نداره. اوه خدای بـزرگ! چرا همه‌مون پسـر نیستیم؟ اون وقت دیگه مشکلـی وجود نداشت.

جو سرش را بلند کرد و با چشمانـی اندوهگین به مادرش نگریست و گفت:

ـ مادر، شما راضی نیستید. من خیلی خوشحالم. اونو از خودمون می‌رونیم و بعد همه دوباره سعادتمند خواهیم بود.

ـ من نباید غمگین باشم جو. کاملاً حق دارید که هر یك خونه‌ای برای خود داشته باشید اما چند سالی باید بگذره تا جان بتونه خونه‌ای برای خودش بخره. امیدوارم در این مدت اوضاع بر وفق مراد مگ پیش بره.

جو پرسید:

ـ دلتون نمی‌خواد اون با مرد ثروتمندی ازدواج کنه؟ من نقشه کشیده بودم که اون با لوری ازدواج کنه و یك عمر در رفاه باشه و پول زیاد داشته باشه. خوب نیست؟ او ثروتمند و مهربونه و همه‌مون‌رو هم دوست داره.

ـ برای مردم نقشه نکش جو! گذشت زمان و دلهای اونا خودش باعث ازدواجشون می‌شه. همچین نقشه‌هائی باعث از بین رفتن دوستی‌تون می‌شه.

ـ خب، همچین کاری نمی‌کنم اما خیلی بدم میاد که اوضاع این جوری پیش بره در حالی که یك هُل از این طرف و اشاره‌ای از اون طرف، تمام کارهارو مرتب می‌کنه. کاشکی چیزی بود که آدم بخوره و دیگه رشد نکنه.

مگ با نامه‌ای که نوشته بود، داخل اتاق آمد. خانم مارچ، نگاهی به نامه افکند و گفت:

ـ کاملاً قشنگ نوشته شده. لطفاً اینو هم بنویس که مادر، محبتش‌رو به جان هدیه می‌ده.

لبخند بر لبان مگ نقش بست و در همان حال گفت:

ـ شما اونو جان صدا می‌زنید؟

فصل پانزدهم

یک روز بد

چند روز بعد، لوری احساس کرد که جو، رازی دارد. او خیلی کوشید تا به آن راز پی ببرد و سرانجام فهمید که راز او دربارهٔ مگ و آقای بروك است و تصمیم گرفت با آنها شوخی کند.

رفتار مگ، اندکی عجیب می‌نمود. جو به مادرش گفت:

ـ مگ عاشق شده! او بقدر کافی غذا نمی‌خوره، شبها بیدار می‌مونه و همیشه سرش تو لاك خودشه. چیکار باید بکنیم؟

مادر گفت:

ـ ما کاری نمی‌تونیم بکنیم جز این که با اون مهربون باشیم و صبر کنیم تا پدرت برگرده و کارهارو مرتب کنه.

ساعتی بعد، جو چند نامه را از صندوق پست برداشت و در حالی که یکی از آنها را بطرف مگ می گرفت گفت:

ـ مگ، این مال توئه.

در حالی که مگ نامه را می‌خواند، مادرش پرسید:

ـ دخترم اون چیه؟

مگ گفت:

ـ همه‌اش دروغه. من می‌دونم جان بروك اونو نفرستاده. اوه جو! چرا این کاررو کردی؟

و آن‌گاه، چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد و انگار قلبش شکسته باشد به گریستن پرداخت. جو با شگفتی فریاد زد:

ـ من؟ من کاری نکرده‌ام.

و به مادرش نگریست:

ـ او در مورد چی حرف می‌زنه؟

مگ، خشمگین نگاهش کرد و نامهٔ دیگری را بطرف جو گرفت و گفت:

ـ تو اینو نوشتی و لوری هم کمکت کرده. چطور تونستید نسبت به ما تا این حد نامهربون باشید؟

جو و مادرش نامه را خواندند:

مگ عزیزترینم

من دیگر بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم تا به تو بگویم که خیلی دوستت دارم. من هنوز جرأت نمی‌کنم از عشق و علاقه‌ام حرفی بزنم اما چنین می‌پندارم که اگر آنها بدانند مرا دوست داری با ازدواج ما موافقت خواهند کرد. آقای لاورنس به من کمك خواهد کرد تا کاری با حقوق مناسب پیدا کنم و آن‌گاه محبوب نازنینم تو می‌توانی مرا سعادتمند کنی. من تمنا می‌کنم که فعلاً، این موضوع را به خانواده‌ات نگوئی اما بوسیلهٔ لوری، پیامی نویدبخش برای عاشق خود، جان بفرستی.

عاشق تو

جان

جو گفت :

ـ اوه، اون پسرك بد .

مادر پرسید :

ـ جو، تو مطمئنی که با کمك لوری این نامه‌رو ننوشته‌ای؟

ـ مادر، باور کنید که من کمك نکرده‌ام و هرگز این نامه‌رو ندیده‌ام . من هرگز همچین نامۀ ابلهانه‌ای نمی‌نویسم .

مگ گفت :

ـ شیوۀ نگارش اون، مثل نامه‌های جان است .

مادر پرسید :

ـ تو به نامه جواب دادی؟

مگ گفت :

ـ بله جواب دادم .

ـ چی نوشتی؟

ـ نوشتم جوان‌تر از اون هستم که بتونم در مورد نامه‌اش تصمیمی بگیرم یا سری‌رو از شما پنهان کنم و او باید با پدرم صحبت کنه .

جو و مادرش لبخند زدند. جو گفت :

ـ خیلی عاقلانه رفتار کرده. خب، بعد از اون چی برات نوشت؟

ـ در همین نامه‌ای که جو الآن آورد، نوشته که هرگز اون نامۀ عاشقانه‌رو ننوشته و خیلی متأسفه که خواهر بد من، جو می‌خواد به این نحو سربه‌سر ما بذاره .

جو نامه‌ها را گرفت و بدقت خواند و پس از آن تند و هیجان زده گفت :

ـ یقین دارم که جان بروك این نامه‌هارو ننوشته. گمان می‌کنم هر

دورو لوری نوشته و نامهٔ مگ هم پیش اون باشه .

مادر به جو گفت :

ـ برو و فوراً لوری‌رو بیار. می‌فهمم چه کرده و بعد از این مواظب خواهم بود که این‌جور کارها نکنه .

وقتی که جو رفت ، خانم مارچ کوشید به احساس مگ دربارهٔ جان بروك پی‌ببرد از این‌رو پرسید :

ـ آیا بقدری دوستش داری که منتظرش بمونی؟

مگ که همیشه آرام بود گفت :

ـ بقدری خشمگین هستم که دلم نمی‌خواد تامدتی طولانی یا تا پایان عمرم به عشق و به مرد فکر کنم .

مگ وقتی که شنید لوری و جو بسوی اتاق می‌آیند ، بیرون دوید . لوری وقتی چهرهٔ جدی خانم مارچ را دید فهمید که او متوجه شده است . خانم مارچ ، دقایقی طولانی به تنهائی با لوری سخن گفت .

هنگامی که لوری از اتاق بیرون آمد ، چهره‌اش بقدری جدی بود که دو دختر با آن که نمی‌دانستند مادرشان به او چه گفته ، اما یقین داشتند که پسرك ، هرگز آن حرفها را فراموش نخواهد کرد . او به مگ گفت :

ـ من تا زنده‌ام ، هرگز به بروك چیزی نمی‌گم و واقعاً دلم می‌خواد که تو منو ببخشی .

مگ گفت :

ـ سعی می‌کنم اما کار خیلی بدی کردی .

چهرهٔ لوری بقدری اندوهگین می‌نمود که مگ و مادرش او را بخشیدند . فقط جو سخنی نگفت و لوری که چنین دید ، تعظیمی کرد ، برگشت و به خانه رفت . هنگامی که لوری رفت ، جو آرزو کرد ای کاش

با او به مهربـانی رفتار کرده بود از این رو، پس از چند دقیقـه بسوی خانهٔ بزرگ به راه افتاد. او ابتدا از خدمتکار پرسید :

ـ آیا آقای لاورنس خونه هستند؟

ـ نیستن دختر خانم و فکر نمی‌کنم مایل باشن شمارو ببینن.

ـ چرا؟ بیمارن؟

ـ نه دختر خـانم، آقای لوری باعث شده ایشون عصبـانی بشن و من جرأت ندارم نـزدیك بروم. آقای لـوری از اتاقش بیرون نمیـاد و وقتی با او حرف می‌زنم جواب نمی‌ده. غذا آماده‌ست اما اونا نمیان بخورن!

جو گفت :

ـ من می‌رم ببینم موضوع چیه.

او بسوی اتاق لـوری رفت و از پشت در با او حرف زد. لـوری فریاد زد :

ـ بس می‌کنی یا من درو باز کنم و وادارت کنم!

جـو همچنان بـه سخن خـود ادامه داد و هنگـامی کـه در باز شـد و بداخل اتاق دویـد، متوجه شد که لوری واقعـاً خشمگین است از این‌رو زانو زد و گفت :

ـ خواهش مـی‌کنم منو ببخش. من اومده‌ام که دوبـاره با هم دوست بشیم.

لوری گفت :

ـ اوه، بلنـد شو و لـوس‌بـازی در نیـار. پدربـزرگ، الآن درسـت و حسابی به خدمتم رسید. من تحمل این چیزهارو ندارم. اگر دیگری این طور رفتار می‌کرد...

ـ اگـر اون موقـع هم مثل الآن عصبـانی بودی، فکـر نمی‌کنم کسی

جرأت می‌کرد تورو ناراحت کنه. چرا به خدمتت رسید؟

ـ به او نگفتم چرا مادرت دنبال من فرستاده بود و عصبانی شد. آخه من به مادرت قول دادم که در مورد اون نامه‌هائی که نوشته بودم به هیچ کس حرفی نزنم. پدربزرگ خیلی خشمگین شد و فریاد زد، من هم عصبانی شدم و دویدم بطرف اتاقم.

ـ خب، او نمی‌دونست که تو قول دادی. بنظر من بهتره پیش او بری و بگی کاشکی کاری که باعث رنجش ما شد، انجام نمی‌دادی. البته نمی‌تونی بگی چیکار کردی.

ـ نه، من نمی‌تونم همچین کاری بکنم.

ـ لوری احمق نشو! تو که نمی‌تونی همیشه در اتاقت بمونی.

ـ نمی‌خوام بمونم. فرار می‌کنم و دنیارو می‌گردم و لذت می‌برم.

جو گفت:

ـ اگر پسر بودم با هم فرار می‌کردیم و خوش می‌گذروندیم، اما این کار برای یك دختر زننده است. من دلم می‌خواد با پدربزرگت آشتی کنی. اگر من ازش بخوام که تورو ببخشه، قول می‌دی که فرار نکنی.

ـ بله، اما حتی اگر تو هم بگی منو نمی‌بخشه.

جو، بی‌درنگ به در اتاق پیرمرد رفت. او با لحنی خشمگین گفت:

ـ بیا داخل.

جو گفت:

ـ آقا! جو هستم. کتابی‌رو آوردم و یکی دیگه می‌خوام بگیرم.

پیرمرد طوری به جو می‌نگریست که انگار می‌دانست دخترك، چرا به آن‌جا آمده است. او پرسید:

ـ این پسرك چه کرده؟ مادرت بدنبالش فرستاد و من یقین دارم که او

خطای بزرگی کرده است. موضوع چیست؟
جو گفت:
ـ او اشتباهی کرده بود ولی ما بخشیدیمش و به ما قول داد که دیگه همچین کاری نمی‌کنه. ما هم قول دادیم به کسی نگیم چه کرده.
آقای لاورنس گفت:
ـ این کافی نیست. باید بدانم که اگر او بهر نحوی نسبت به مادر شما بی‌احترامی کرده، او را بشدت تنبیه کنم.
جو گفت:
ـ نه، اون نسبت به مادرم بی‌حرمتی نکرده. مادرم نمی‌خواد کسی بدونه چه اتفاقی افتاده و لوری به او قول داده چیزی نگه. به همین دلیله که نمی‌تونه به شما بگه آقا! من امیدوارم که شما اونو ببخشید.
آقای لاورنس گفت:
ـ اگر این طور باشد، گمان می‌کنم باید او را ببخشم اما او بیشتر اوقات مرا خشمگین می‌کند و من نمی‌دانم اگر بدین منوال باشد، سرانجام کار ما چه خواهد شد.
جو گفت:
ـ به شما می‌گم آقا چه می‌شه. اون فرار می‌کنه.
آقای لاورنس بمحض شنیدن این حرف با دستپاچگی گفت:
ـ بسیار خوب! برو و بگو برای خوردن ناهار پائین بیاید.
ـ ولی او نمیاد آقا! او خیلی خشمگینه و حرف شمارو باور نمی‌کنه. اون نمی‌تونه حقیقت‌رو بگه و من گمان می‌کنم که بازخواست شما احساساتش‌رو جریحه‌دار کرده.
آقای لاورنس کوشید جدی بنظر برسد، اما جو خندید. دخترک یقین

داشت که او، حرفش را پذیرفته است. او گفت:

ـ گمان می‌کنم اگر یادداشتی بنویسید که می‌دونید به مادرم قول داده در اون مورد، حرفی به کسی نزنه و اگر این موضوع‌رو می‌دونستید تنبیهش نمی‌کردید شاید بفهمه چقدر حماقت کرده و پائین بیاد.

آقای لاورنس، خندید و یادداشتی با آنچنان جملاتی نوشت که انگار نجیب‌زاده‌ای پس از دعوائی واقعاً جدی به نجیب‌زادهٔ دیگر می‌نویسد. جو، فرق سر پیرمرد را بوسید، یادداشت را گرفت بسوی اتاق لوری دوید و آن را از زیر در به داخل اتاق افکند. منتظر ماند تا لوری یادداشت را خواند. پس از آن، لوری در را گشود و گفت:

ـ جو! تو چه دختر خوبی هستی. پدربزرگ خیلی ازت عصبانی شد؟

ـ نه حقیقتاً که عصبانی نبود.

ـ خب. انگار روابطم با همه بد شده حتی تو هم منو نمی‌بخشی.

جوگفت:

ـ برو پائین. پدربزرگت منتظره که با هم ناهار بخورید.

همه می‌پنداشتند که ماجرا پایان یافته است ولی مگ، هرگز فراموش نکرد. او هرگز از جان بروك سخنی نمی‌گفت اما بیشتر اوقات به او می‌اندیشید و در موردش بیش از همیشه به خیالپردازی مشغول می‌شد.

فصل شانزدهم

یك کریسمس شاد

پس از آن‌که مادر بازگشت، بث، روزبـروز بهبود می‌یافت. در اتاق نشیمن، رختخـواب کوچکـی برایـش گستردنـد که آن جـا به استـراحت مـی‌پرداخـت و از مصاحبـت با مـادر و خـواهرانـش لذت مـی‌برد و بـا گربه‌های بسیار دوست داشتنی‌اش سرگرم می‌شد.

خبرهائی که از واشنگتن می‌رسید، بسیار نویدبخش بود. حال آقای مارچ، بهبـود می‌یـافت. جـان بروك، هنوز آن جـا بود و در نـامه‌هـایش می‌نوشت که امیـدوارند در آغاز سال نو در خانه باشنـد از این‌رو خانواده مارچ در انتظـار گذراندن کـریسمس بسیار شـادی به سـر می‌بردنـد و با کمك لوری برنامه‌های تفریحی و سرگرمیهای زیادی فراهم می‌کردند.

بث گفت:

ـ من خیلی خـوشحال هستم. حتی اگر پدر هم می‌آمـد شاید بیشتر از این خوشحال نمی‌شدم.

و همهٔ دخترها گفتند:

ـ ما هم همین‌طور! ما هم همین‌طور!

در این دنیـای عجیب، گهگـاه حوادث همچون داستـانهای کتـابها اتفاق می‌افتد و در آن روز کـریسمس دلپذیر، اوضاع برای خـانواده مارچ نیز بدین‌گونه بود. دخترها و مـادرشان از دادن هدایا و نیز از هدایائی که همسایـه‌شان لاورنـس به آنها داده بـود، بسیار مسـرور بودنـد. در همان لحظات، لـوری در را گشود و سـر خود را بـه آرامی داخـل اتاق آوردوبا حالتی عجیب گفت:

ـ این جا هدیهٔ دیگری برای خانواده مارچ هست.

آن‌گاه، در را کامـلاً گشود و یك مرد بلنـد قامت، قدم به داخل اتاق گذاشت. چهره‌اش را طـوری پوشانده بود که دیـده نمی‌شد. در پی او، مـرد بلند قـامت دیگـری بـود که انگـار می‌خـواسـت سخن بگـوید امـا نمی‌توانست. مرد بلند قامتی که ابتدا وارد شده بود، چهره‌اش را گشود و دخترها، فریاد شادی سر دادند زیرا پدرشان آمده بود. نمی‌توان گفت که پس از آن چه پیش آمد. دخترها و مادرشان، دستهایشان را به دور گردن آقای مـارچ افکندند و او را بوسیـدند. هانا از آشپـزخانه بیرون آمـد تا در شادی آنها شـرکت کند و بگوید که دقـایقی بعد، ناهار کـریسمس آماده خواهد شد.

خانم مارچ به شوهرش گفت:

ـ تا غذا آماده بشه بهتره تو و بث، کمی استراحت کنید.

و آنها را روی صنـدلی‌هـای بزرگی نشـاند اما بـث نتوانسـت زیاد در صندلـی خودش بمانـد و به نزد پدرش رفـت و آنها چون سخنـان زیادی داشتند، نتوانستند چندان استراحت کنند.

لـوری و پدربـزرگش و آقـای بـروك، برای نـاهـار آمدنـد و براستـی میهمانـی بسیار نشـاط‌انگیزی بـود. پس از نـاهار، میهمـانان رفتنـد زیرا

می‌دانستند که خانواده مارچ مایل هستند تنها باشند و در عین حال، بث و آقای مارچ بـه استراحت نیاز داشتنـد. عصر هنگام، اعضای خـانوادهٔ کوچك مـارچ، داخل اتاق نشیمن، دور بخـاری گرد آمده بودنـد. آقای مارچ در مورد ایـن که پیش از موعـد مقرر به خانـه بازگشته بود بـرای آنها می‌گفت. او گفت:

ـ موقعی که هـوا خوب شد، دکتر گفت که می‌تونـم بیمارستان را ترك کنم و مـن دلم می‌خواسـت شمارو حیرتـزده کنم. این کاررو بـدون بروك نمی‌تـونستم انجام بـدم. او در تمام مـدت بیماری من و در طـول سفر، همون‌طور که مادرتون می‌دونه، مددکار خوبی بود.

خانم مارچ گفت:

ـ واقعاً همین‌طوره. او مردی خیلی مهربون و مفیدیه.

در چشمان مگ، شادی محوی نمایان شد. او گفت:

ـ این کریسمس شاد و دلپذیر، حتماً سال بسیار خوشی بدنبال داره.

جو گفت:

ـ سـال بدی بود. پـدر و بث بیمار شدن و اتفـاقات مزخـرف زیادی افتاد.

بث گفت:

ـ من گمـان می‌کنـم امسال اتفـاقـات خوبـی افتاد. مـا با لـوری و پدربزرگش آشنا شدیم و بعد با پیانوی بزرگ اونا نوازندگی کردم و الآن هم یك پیانوی کوچك عزیز دارم.

جو گفت:

ـ و تو به خونهٔ هامل‌ها رفتی و نوزاد در آغوشت مرد و مخملك گرفتی و چیزی نمونده بود که بمیری.

آقای مارچ گفت :

ـ برای همهٔ شما جادهٔ نسبتاً ناهمواری بود و ناگزیر بودید اونو طی کنید. قسمت آخر اون واقعاً دشوار بود اما از حرفهائی که مادرتان گفت فهمیدم که خیلی خوب از عهدهٔ کارها برآمده‌اید و من به زنان کوچک خود افتخار می‌کنم.

مگ در کنار او نشسته بود. پدر دستهایش را به دست گرفت و دید که انگشتان او در اثر گلدوزی، سفت و سخت شده بودند. پدر گفت :

ـ مگ عزیزم، می‌دونم که تو برای کمك به مادر و خواهرهایت، خیلی کار کرده‌ای و من به این دستهای کوچك افتخار می‌کنم. امیدوارم مدت زیادی نگذره که اونارو به دست دیگری بسپرم.

پس از آن لبخند زد و دست او را فشرد. مگ کوشید وانمود کند که متوجه منظور پدرش نشده است ولی خیلی خوب از عهدهٔ این کار بر نیامد و می‌دانست که جو با چشمانی غمگین به او می‌نگرد. شب هنگام به آرامی در گوش پدرش گفت :

ـ یك حرف خوبی هم دربارهٔ جو بگید. او خیلی فعالیت کرد و نسبت به من مهربون بود.

آقای مارچ گفت :

ـ گرچه موهای جو کوتاهه اما بقدر وقتی که می‌رفتم شبیه پسر نیست. گمان نمی‌کنم دیگه دلش بخواد پسر باشه. او در مورد لباسهاش بیشتر دقت می‌کنه و دیگه مثل پسرها توی خونه فریاد نمی‌زنه. در حقیقت او خانم کوچك زیبائی شده! من دلم برای دختر وحشی‌ام تنگ می‌شه ولی اگر بجای او خانمی نیرومند، مددکار و خوش قلب داشته باشم، خیلی خوشبخت خواهم بود. من نتونستم با بیست و پنج دلاری

که برام فرستاد، چیزی براش بخرم که بقدر کافی قشنگ باشه.

امی پرسید:

ـ و حالا دربارهٔ بث چی می گید؟

او خیلی دلش می‌خواست بداند که پدرش درباره‌اش چه خواهد گفت ولی مایل بود منتظر بماند.

آقای مارچ گفت:

ـ اون قدر دربارهٔ او کم می‌دونم که نمی‌دونم چی بگم. او براحتی پنهون می‌شد طوری که ما نمی‌تونستیم اونو ببینیم ولی گمان نمی‌کنم که حالا دیگه از نشون دادن خودش بترسه.

آن‌گاه بیاد آورد که نزدیك بود او را از دست بدهد، از این‌رو، محکم در آغوشش گرفت و صورت خود را به صورت او چسباند و افزود:

ـ بث من! تو را تندرست یافتم و دلم می‌خواهد که تندرست نگهدارم.

پس از آن به امی نگریست که پائین پایش نشسته بود. در حالی که سخن می گفت با انگشتانش، موهای درخشان او را نوازش می کرد:

ـ گمان می‌کنم امی خسته باشه، چون تمام بعدازظهر این‌طرف و اون‌طرف دویده تا به مادرش کمك کنه. او دلش می‌خواد سودمند باشه و زیاد در مورد زیبا بودن فکر نمی‌کنه. این‌طوری بهتر می‌شه زندگی‌رو برای خود و دیگران زیبا کرد.

دقایقی طولانی، همه سکوت کردند. چشمان بث خواب‌آلود بنظر می‌رسید و جو با خود گفت:

ـ تو دربارهٔ بث چه جوری فکر می‌کنی؟

بث گفت:

ـ یادم میاد که یك روز همه‌مون از تپه بالا رفتیم و کارهامون‌رو با خودمون بردیم و به تپه‌های پشت رودخونه و به خورشید که پشت ابرهای طلائی می‌درخشید، نگاه کردیم. لوری پیش ما اومد و همه‌مون در مورد آرزوها و آینده‌مون حرف زدیم. حالا یکی از آرزوهای ما برآورده شده. این‌طور نیست؟

جو گفت:

ـ این‌طور فکر می‌کنم.

فصل هفدهم

جو و مگ

فردای آن روز، آقای مـارچ، روی یك صندلی بـزرگ در اتاق نشیمن نشسته بود و دختـرها، بیشتر وقت خود را بـا او گـذرانـدنـد. اکنـون که پدرشان به خانه بازگشته بود، مـی‌پنداشتند که نمی‌توانند او را خیلی زیاد ببیننـد. آنهـا از پنجره بـه آدم بـرفیـی که جـو و لـوری سـاخته بـودنـد، می‌نگریستند. آقـا و خانم مارچ، گهگاه به مگ می‌نگـریستند، انگار به او و مرد جوانی که در همسایگی‌شان زنـدگی می‌کرد، می‌اندیشیدند. آن دو انگار در انتظـار رویدادی بودنـد. این وضع نـامطمئن برای خـانوادهٔ کوچـك مطلوب نبود و جـو بطور آشکار می‌دیـد که برای مگ نیـز خوب نیست. مگ گفت:

ـ چرا این جوری شدیم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

جو گفت:

ـ تو خیلی خوب می‌دونی چرا این جوری شدیم. «جان سرکار» است که اِنقدر مشکل به وجود آورده.

مگ گفت:

ـ نگو «جان من». اصلاً این موضوع حقیقت نداره.

اما کلمات« جان من» را طوری گفت که انگار اصل ماجرا، زیاد برایش نامطلوب نیست. و افزود:

ـ به تو گفتم که چندان برام مهم نیست. ما فقط دوست هستیم و حالا که دوباره اومده مثل قبل خواهیم بود.

جو گفت:

ـ من این طور تصور نمی‌کنم. تو دیگه مثل سابق نیستی. فکر می‌کنم که خیلی از من فاصله گرفتی. من این تغییر رفتاررو می‌تونم حس کنم و مادر هم می‌تونه. اگر برای من پیش بیاد می‌تونم مثل یك مرد، اونو تحمل کنم، ولی کاشکی این ماجرا تمام می‌شد. من از انتظار متنفرم. اگر مایل هستی این کاررو بکن. زود باش و تمامش کن.

مگ، مشغول گلدوزی بود و با دقت به آن می‌نگریست و چنین می‌نمود که خیلی سرگرم است. او پس از لحظه‌ای با لحنی آرام گفت:

ـ اگر او حرفی نزنه من نمی‌تونم حرفی بزنم یا کاری انجام بدم. من تصور می‌کنم حرفی نزنه، چون پدر به او گفته هنوز برای ازدواج کوچك هستم.

نگاه مگ پس از این سخن بگونه‌ای بود که یقین نداشت قضاوت پدرش در این مورد درست باشد.

جو گفت:

ـ اگر واقعاً از تو بخواد که باهاش ازدواج کنی، می‌دونی چه جوابی بهش می‌دی؟ خیلی صریح بهش می‌گی که پدر گمان می‌کنه تو خیلی

جوانی یا از شرم، سرخ می‌شی و گریه می‌کنی و آخرسر، درست مثل قهرمانان کتابهای داستان به عشق خود اعتراف می‌کنی.

مگ گفت:

ــ اون‌طور که تو فکر می‌کنی ضعیف و ابله نیستم. من کاملاً می‌دونم چی می‌گم. برای اون برنامه دارم و تعجب نمی‌کنم.

جو پرسید:

ـ ممکنه به من بگی؟

مگ گفت:

ـ خب، اگر او حرفی بزنه ـ اما همون‌طور که به تو گفتم فکر نمی‌کنم همچین کاری بکنه ـ می‌گم از شما متشکرم آقای بروك. خیلی لطف دارید اما پدرم می‌گن که فعلاً خیلی جوانم و نباید در این مورد فکر کنم و من کاملاً با نظر او موافق هستم بنابراین دیگه چیزی نگید و بذارید مثل گذشته دوست باشیم.

جو گفت:

ـ من اصلاً باور نمی‌کنم که تو همچین چیزی بگی و اگر هم بگی، یقین دارم که او حرفت‌رو باور نمی‌کنه. او همون کاری رو می‌کنه که عشاق، همیشه در کتابهای داستان می‌کنند و بعد برای این که احساساتش جریحه‌دار نشه، اعتراف می‌کنی که دوستش داری.

مگ گفت:

ـ ممکنه از کتاب داستانهائی که خونده‌ای، خیلی چیزها آموخته باشی اما دربارهٔ من و جان واقعاً اشتباه می‌کنی. من همین حرفهائی‌رو می‌گم که بهت گفتم. بعد از جا بلند می‌شم و بهش تعظیم می‌کنم و با

شتاب از اتاق بیرون می‌رم.

بمحض این که مگ، سخن خود را به پایان برد، صدای گشوده شدن در جلوی ساختمان شنیده شد و در پی آن صدای کسی در سالن به گوش رسید.

صدای جان بروك بود.

فصل هجدهم

مگ، جان بروك و عمه مارچ

وقتی که در اتاق نشیمن باز شد، مگ و جو، هر دو برخاستند و مرد جوانی که از او سخن می‌گفتند، روبرویشان ایستاد. او گفت:

ـ عصربخیر. آمده‌ام حال پدرتون‌رو بپرسم. حقیقتاً امیدوارم که او بعد از مسافرتی طولانی زیاد خسته نشده باشه.

جو گفت:

ـ او استراحت کرده، اما یقین دارم که دلش می‌خواد شمارو ببینه. می‌رم بهش می‌گم که شما آمده‌اید.

جان بروك گفت:

ـ اگر خوابن بیدارشون نکنید.

جو گفت:

ـ فکر می‌کنم مشغول مطالعه باشه.

و شتابان از در اتاق بیرون رفت و مگ و جان را باهم تنها گذاشت و اندیشید: «حالا معلوم می‌شه چه اتفاقی می‌افته. من اصلاً عجله ندارم که به پدر بگم او به این‌جا آمده. به اونا فرصت می‌دم که باهم حرف بزنن

و اگر بدونیم چه تصمیمی دارن، برای همه‌مون بهتره. »

همین که جو رفت، مگ نیز بسوی در اتاق براه افتاد و گفت:

ـ آقای بروك، یقین دارم که مادر دلش می‌خواد شمارو ببینه. لطفاً بشینید من می‌رم به او می‌گم بیاد.

احساسات جان بروك، سخت جریحه‌دار شده بود. او گفت:

ـ نرو مگ، از من می‌ترسی؟

قبلاً او را هرگز مگ ننامیده بود و دختر با شگفتی متوجه شد که شنیدن نام خود از زبان او، چقدر دلپذیر است. همان‌گونه که دلش می‌خواست دوستانه و صمیمی رفتار کند، لحظه‌ای سر بزیر افکند و سپس گفت:

ـ بعد از اون همه محبتی که به پدر کردید، آیا می‌تونم از شما بترسم؟ من فقط آرزو می‌کنم که ای کاش می‌تونستم از شما تشکر کنم.

آقای بروك پرسید:

ـ می‌خوای بهت بگم چطور می‌تونی تشکر کنی؟

و لحظاتی سکوت کرد. در پی یافتن کلامی بود اما هرچه می‌کوشید، جمله مناسبی نمی‌یافت. مگ احساسی دوگانه داشت: می‌خواست بدود و فرار کند اما در عین حال مایل بود بماند و به حرفهائی که می‌دانست جان بروك به او خواهد گفت، گوش فرا دهد.

جان گفت:

ـ مگ، عزیزم، من خیلی دوستت دارم. فکر می‌کنی تو هم می‌تونی کمی منو دوست داشته باشی؟

مگ در ژرفای مغزش، احساس کرد زمان آن فرا رسیده تا به آقای

بروك، همان سخنانی را بگوید که به جو گفته بود خواهد گفت. او می‌دانست که پس از گفتن آن جملات می‌بایست به او تعظیم می‌کرد و شتابان از اتاق بیرون می‌رفت اما دستش در دست او بود و تمام سخنی که توانست بر لب بیاورد این بود:

مگ ـ اوه، لطفاً نگید. بهتره که نگید.

سرش را به زیر انداخته بود و بقدری آهسته سخن گفت که جان، پاسخ ابلهانهٔ او را بدرستی نشنید و گفت:

جان ـ دلم نمی‌خواد که تورو اذیت کنم؛ فقط می‌خوام بدونم که آیا یه خورده برات مهم هستم؟

او گفت:

مگ ـ من... من نمی‌دونم.

در نهایت شگفتی، چنین می‌نمود که جان از پاسخ او کاملاً خوشحال شده بود. او به دخترك لبخندی زد و گفت:

جان ـ ممکنه لطف کنی و بدونی؟ خیلی دلم می‌خواد اینو بدونم. اگر تصور می‌کنی که می‌تونی منو دوست داشته باشی، برای رفاه زندگی هر دومون بشدت کار می‌کنم ولی فعلاً نمی‌تونم این کاررو بکنم چون نمی‌دونم عاقبت چی می‌شه.

مگ، لبخند را بر لبان او دید و فکر عجیبی به ذهنش راه یافت زیرا یك‌بار آنی‌موفات به او گفته بود:

ـ نباید بذاریم که مردان جوان فکر کنند هر کاری که دلشون می‌خواد می‌تونند بکنند. اگر کمی منتظر بمونند، بیشتر بر اونا تسلط پیدا می‌کنی.

دستش را که در دست جان بود کشید و گفت:

ـ من نمی‌تونم به شما چیزی بگم. لطفاً منو تنها بذارید.

جان بروك گفت:

ـ اینو واقعاً می گی؟

اکنون، لبخند از لبانش محو شده بود و بجای آن، غم عمیقی در چهره‌اش نمایان بود.

ـ بله واقعاً می گم. من نمی‌خوام در مورد همچین چیزهائی خودمو به دردسر بندازم. پدر می‌گه که احتیاجی ندارم. خیلی جوان هستم و بهتره دیگه حرفی نزنم.

ـ هیچ امیدی نیست که روزی تغییر عقیده بدی؟ من منتظر می‌مونم و تا زمانی که فرصت کافی داشته باشی، حرفی نمی‌زنم. مگ با من بازی نکن. من گمان نمی‌کردم که تو همچین کاری بکنی.

آنچنان اندوهگین به او می‌نگریست و آنچنان عشقی ژرف در چشمان قهوه‌ای‌اش نمایان بود که مگ نتوانست نزد خود اعتراف نکند که با او خیلی نامهربان بوده است. مرد بسوی در رفت و مگ بدنبالش به راه افتاد. پس آن‌گاه در باز شد: میهمان تازه‌ای آمده بود. مگ که حتی اگر پری یا بابانوئل را می‌دید، آن‌قدر دچار شگفتی نمی‌شد، فریاد زد:

ـ عمه مارچ!

عمه مارچ در آستانهٔ در ایستاد. ابتدا به مگ نگریست و سپس مرد جوان را برانداز کرد. مرد، بسیار پریده‌رنگ می‌نمود و چهرهٔ دختر جوان، سرخ بود. به آسانی قابل تشخیص بود که آن‌دو، گفت‌وشنودی غیرمعمولی باهم داشتند که برایشان خیلی مهم بود.

زن پیر در حالی که با عصای خود به میز می‌زد گفت:

ـ ماجرا از چه قرار است؟

مگ گفت:

ـ دوست پدر هستند. از دیدنتون خیلی تعجب کردم عمه مارچ.

عمه مارچ در حالی که می‌نشست گفت:

ـ می‌بینم که حیرت کرده‌ای.

در حالی که پیرزن می‌نشست، جان بروك به آهستگی از اتاق بیرون رفت و سخنی در مورد دیدار با آقای مارچ گفت. عمه مارچ پرسید:

ـ اون کیه؟ دوست پدرت؟ کدوم دوست؟

مگ گفت:

ـ آقای بروك، همون دوستی که در زمان بیماری پدر، خیلی به او محبت کرد. وقتی تلگرام رسید او همراه مادر به واشنگتن رفت و در تمام مدت بیماری پدر، پیش او موند و در روز کریسمس پدررو به خونه‌آورد. نمی‌دونم که اگر او نبود، چیکار باید می‌کردیم.

عمه مارچ گفت:

ـ آه! حالا یادم اومد. بروك... معلم لاورنس جوان. آیا دوستش داری؟

مگ فریاد زد:

ـ انقدر بلند صحبت نکنید. ممکنه او بشنوه. آیا اجازه می‌دین برم و مادررو صدا بزنم؟

ـ هنوز نه. من حرفی می‌خوام به تو بگم و باید فوراً هم بگم. حالا به من بگو آیا تصمیم داری با این مرد جوان ازدواج کنی؟ اگر همچین تصمیمی داشته باشی حتی یك پنی از پولهای من به تو نمی‌رسه. اینو به یاد داشته باش و دختر احمقی نباش.

این سخن برای بیرون راندن افکار احمقانه‌ای که به ذهن مگ راه یافته

بود ضروری بود، زیرا عمه مارچ چنین می‌پنداشت که جان بروك از سوی مگ کاملاً مطمئن است. مگ دیگر دلش نمی‌خواست که موجب اندوه جان شود یا بر او تسلط داشته باشد زیرا اکنون بخوبی می‌دانست که او را دوست دارد. او با روحیه‌ای قوی گفت:

ـ عمه مارچ، من با هر کس که دوست داشته باشم ازدواج می‌کنم و شما هم می‌تونید پولتون‌رو برای هر کس که دوست دارید بذارید.

عمه مارچ خشماگین گفت:

ـ متأسف می‌شی دختر خانم! وقتی که عشق‌رو توی یك خونهٔ خیلی کوچك تجربه کردی و فهمیدی که فایده‌ای نداره، پشیمون می‌شی.

مگ فریاد زد:

ـ من از فقیر بودن نمی‌ترسم. من تا حالا خوشبخت زندگی کردم و می‌دونم با او خوشبخت می‌شم چون او منو دوست داره و من. . .

و ناگهان، سکوت کرد زیرا در همان لحظه به یاد آورد که هنوز تصمیم نگرفته و به «جان خود» گفته بود که برود و شاید او در نزدیك اتاق ایستاده بود و حرفهای او و عمه‌اش را می‌شنید.

عمه مارچ در چهرهٔ شادمان دختر چیزی را دید که ناگزیر شد احساس کند گرچه ثروتمند است ولی پیرزن بیچاره‌ای است که تنها زندگی می‌کند.

عمه مارچ گفت:

ـ بسیار خوب! من دیگه حرفی ندارم که به تو بگم. تو دختر واقعاً احمقی هستی و با گفتن این حرفها به من، خیلی چیزهارو از دست دادی. آمده بودم پدرت‌رو ببینم ولی حالا دیگه دلم نمی‌خواد اونو ببینم. من به خونه می‌رم و آخرین حرفم به تو اینه که دیگه هرگز، کاری به کارت

ندارم . وقتی که با آقای بروك خودت ازدواج کردی دیگه تو قع هیچ کمکی از من نداشته باش . بذار دوستان او به شما کمك کنند .

عمه مارچ آنچنان بصدای بلند سخن می گفت که صدایش در تمام خانه شنیده می‌شد . سپس برخاست و از خانه بیرون رفت و در کالسکه‌اش که توی خیابان توقف کرده بود نشست و خشمگین آن‌جا را ترك کرد .

وقتی که مگ تنها شد ، نمی‌دانست باید بخندد یا گریه کند . فرصت نیافت که تصمیم بگیرد زیرا جان بروك به داخل اتاق آمد . او گفت :

ـ اوه مگ ، نتونستم خودمو کنترل کنم و گوش کردم و از حرفهائی که به پیرزن گفتی ، خیلی خوشحالم . خیلی خوب و با شجاعت حرف زدی! و مگ ، تو یه خورده منو دوست داری! حرفهائی که گفتی واقعاً قبول داری؟

مگ گفت :

ـ تا موقعی که عمه مارچ اون حرفهارو دربارهٔ تو نگفته بود نمی‌دونستم چقدر دوستت دارم .

ـ و دیگه لازم نیست که برم . می‌تونم بمونم و خوشبخت باشم . این‌طور نیست عزیزم؟

اکنون فرصتی بود تا مگ ، سخنانی را که مدت زیادی بود که می‌خواست بگوید بر زبان بیاورد . همان سخنانی که به جو گفته بود به آقای بروك خواهد گفت و بعد ، تعظیم کند و از اتاق بیرون برود اما نتوانست چنین کند زیرا همان‌گونه که جان انتظار داشت ، مگ گفت «بله جان» .

وقتی که جو آمد ، دید که آن‌دو ، روی یك صندلی نشسته‌اند و فوراً

پی برد که همه چیز تمام شده است. مگ از جا پرید؛ خرسند بود و سرفراز و جان بروك خندید. جو، سر جای خود خشکش زده بود. او براستی تعجب کرده بود و جان گفت:

ـ خواهر جو! اجازه بده برای تو آرزوی سعادت کنیم.

دستهای جو پائین افتاد و بی‌آن که سخنی بگوید از اتاق بیرون دوید.

فصل نوزدهم

پایان سال

جو، پدرش را در حال استراحت دید و مادر و دو خواهر کوچکش نیز همان‌جا بودند. او گفت:

ـ اوه پدر، لطفاً فوراً پائین بیا و اجازه نده جان بروك هر کاری دلش می‌خواد بکنه! انگار مگ هم به او علاقه داره. او حتی برای من هم آرزوی سعادت کرد. انگار از قبل، ماجرائی بوده.

آقا و خانم مارچ بی‌درنگ پی بردند چه اتفاقی افتاده است. آن‌دو به هم لبخند زدند و به طبقهٔ پائین رفتند. جو در رختخواب خوابید و گریست ولی چند لحظه از گریستن خودداری کرد و خبرهای غم‌انگیز را به بث و امی داد. آن‌دو برخلاف انتظار جو نه تنها گریه نکردند بلکه چنین می‌نمود که کاملاً خوشحال هستند زیرا جان بروك را دوست داشتند و هنگامی که فهمیدند او اکنون برادرشان است، خوشحال شدند. جو از آنها تقاضای هیچ کمکی نکرد و به اتاق کوچك خود در طبقهٔ بالا رفت و شکلاتش را به موشی که با او مأنوس شده بود داد و گفت:

ـ هیچ کس نفهمید که امروز بعدازظهر در اتاق نشیمن چه گذشت.

آقای بروك که با روحیه‌ای شاد از برنامه‌هایش سخن می‌گفت، دوستان خود را حیرتزده کرده بود. او گفت:

ـ من حالا کار خوبی پیدا کرده‌ام و خیلی تلاش می‌کنم و یقین دارم که خانهٔ دلخواهی برای مگ عزیزم درست خواهم کرد.

خانم و آقای مارچ او را مانند پسرشان دوست داشتند. آنها می‌دانستند که او خیلی خوب است از این‌رو، تمامی امور را به عهدهٔ خودش واگذاشتند که به سلیقهٔ خود انجام دهد.

هنگامی که شام می‌خوردند، مگ و جان خیلی خوشحال بودند و جو احساس کرد که باید شاد باشد و از این‌رو، خیلی کوشید.

امی گفت:

ـ حالا دیگه نمی‌تونی بگی که اتفاق مطلوبی نمی‌افته، مگه نه مگ؟

مگ که انگار در رؤیا بسر می‌برد گفت:

ـ نه! یقین دارم که نمی‌تونم.

خانم مارچ گفت:

ـ سال گذشته، مملو از شادکامی و ناکامی بود و باید شکرگزار باشیم که حالا خوشحال و سعادتمند هستیم و جان هم مارو همراهی می‌کنه.

جو که تحمل نگاه رؤیاآفرین مگ را نداشت، گفت:

ـ امیدوارم که سال بعد، بهتر به پایان برسه.

جان بروك گفت:

ـ و من امیدوارم سال بعد از اون، بازهم بهتر تموم بشه.

آن‌گاه لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ من نقشه‌هامو کشیده‌ام و اطمینان دارم که همین‌طور می‌شه.

و در چشمانش حالتی نمایان بود که انگار اکنون همه چیز برایش ممکن است. مگ گفت:

ـ بنظر من، زمان خیلی سریع می‌گذره و من باید خیلی چیزهارو یاد بگیرم.

جان گفت:

ـ تو فقط منتظر بمون. خودم تمام کارهارو انجام می‌دم.

* * *

جو که از میان پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، لوری را دید که گلهای زیبائی در دست داشت و از گذرگاه باغ بطرف خانه می‌آمد. او گفت:

ـ لوری داره میاد.

لوری هنگامی که داخل اتاق آمد بسوی مگ رفت و گلها را به او داد و گفت:

ـ برای خانم بروك.

و از صمیم قلب، برای آن‌دو آرزوی خوشبختی کرد، سپس به معلم خود نگریست و گفت:

ـ من می‌دونم شما هرچی بخواین به اون می‌رسین. همیشه همین‌طوره. وقتی که تصمیم می‌گیرید کاری انجام بدید، اون کاررو باید تمام شده دونست.

جان بروك گفت:

ـ نهایت محبت توست که این حرف‌رو می‌زنی. از این که برای ما آرزوی خوشبختی کردی ممنونم و ازت دعوت می‌کنم که به عروسی ما که امیدوارم دو سال دیگه باشه، بیای.

لوری گفت:

ـ حتـی اگر اون‌سرِ کره زمیـن هم باشم میـام. هر دو به عروسـیِ‌تون میایم، مگه نه جو؟ ولی موضوع چیه؟

و با صدائی آرامتر افزود:

ـ انگار تو خوشحال نیستی.

جو که بغض کرده بود گفت:

ـ دیگه مثل گذشته نیست. من عزیزترین دوستم‌رو از دست می‌دم.

لوری پاسخ داد:

ـ منو که از دست نـداده‌ای. من بقـدر او خوب نیستم ولـی کنارت می‌مونـم جو. قسم می‌خـورم که تا پایـان زندگی‌ام بمونـم. زمان زیادی نمی‌گذره که من کالج‌رو تمام می‌کنم و بعد با هم به سیاحت دنیا می‌ریم که ببینیم چه شکلیه. این موضوع باعث خوشحالی‌ات نمی‌شه؟

جو گفت:

ـ گمان می‌کنم کـه باعث خوشحالی‌ام بشه ولی مـا نمی‌دونیم در سه سال آینده چه اتفاقی می‌افته.

ـ درسته. تو دلـت نمی‌خواد به روبرو نگاه کنی و ببینـی که اون موقع چه اتفاقی می‌افته؟ من دلم می‌خواد!

جو گفت:

ـ تصـور نمی‌کنم دلـم بخواد چون ممکنه اتفـاق غم‌انگیزی بیفتـه اما حالا همه خـوشحالن. من نمـی‌تونم فکر کنـم که اونا در سه سـال آینده خوشحال‌تر باشن، شاید هم زیاد خوشبخت نشن.

چشمـان جو بـه آرامـی در چشمخانـه گشت و بـه چهـره‌های شـاد نگریست. پدر و مـادرش آرام نشسته بودند و به تمامی اتفاقـاتی که طی بیسـت سـال گـذشتـه و از زمـان نخستیـن دیـدارشـان افتـاده بـود،

می‌اندیشیدنـد. در کنار هم خیلی از زندگی لذت بـرده بودند و رنجهای بسیاری نیز تحمل کرده بودند و اکنون چهار دخترشان بزرگ شده بودند. آنها دخترهای خوبی بودند.

پدرشان گفت:

ـ من نگران زندگـی اونا نیستم. اونا هم مثل ما رنج مـی‌برند اما گمان می‌کنم که خوشبخت هم خواهند شد.

پدر و مادر به چهره‌های جوانهائی که پیرامون آتش جمع شده بودند ـ به مگ و جو، بث و امی، لوری و جان بـروك ـ نگریستند و اندیشیدند:

«برای اونا چه اتفاقی می‌افته؟»

فصل بیستم

خانهٔ کوچك

از زمانی که خانواده مارچ، با لوری و جان بروك در یك عصر زمستان ـ همان‌گونه که در فصل قبل گفتیم ـــ پیرامون آتش نشسته بودند، بیش از یك سال می گذشت . . .

جان بروك در اداره‌ای مشغـول کـار شــده بـود و بسختی می‌کوشید کـه پولـی تهیه کنـد و برای مگ، خـانه‌ای بسـازد. مـگ، زیـبـاتـــر از گـــذشتـه مـی‌نمود. او اوقـات خود را بـا کار و انتظـار می‌گـذراند و بـه آمـوختن چیـزهـائی که مـی‌دانسـت پس از ازدواج ضـروری خـواهد بـود می‌پرداخت.

جو دیگر به خـانهٔ عمه مارچ نرفت ولی چون امـی طی مدت بیماری بث بـه نزد او رفته بود و پیـرزن با او مأنوس شـده بود از امی خواسـت که اوقاتی را با او بگذراند و بازاء آن متعهد شـد که وسایل تعلیم طراحی او را نزد بهترین معلم شهر فراهم کند. امی از این اقدام، بسیار خوشحال شد و موجبـاتی فراهـم گردیـده بود که جـو بیشتر به نـویسندگـی بپردازد و از این‌رو، خیلی خشنود بود. او برای روزنامـه‌ها داستان می‌نوشت و گهگاه

که حق‌التحریر می‌گرفت، خیلی خوشحال می‌شد. جو اوقاتی را با بث می‌گذراند و از او پرستاری می‌کرد زیرا از هنگام بیماری، دیگر حال او چندان بهبود نیافته بود. بث گرچه دیگر بیمار نبود ولی توان و شادابی گذشته را نداشت با این حال همیشه امیدوار و خوشحال بود و به کارهائی که دوست داشت مشغول می‌شد و با همه، دوست و صمیمی بود.

لوری برای آن که پدربزرگش خوشحال شود به کالج رفت و در آن جا، ایام خوبی را سپری می‌کرد. او در آن جا، دوستان زیادی یافت و اغلب، دوستان خود را به خانه دعوت می‌کرد. پدربزرگ لوری، از این که نوه‌اش به سخنان او توجه کرده و ادامهٔ تحصیل داده بود، خیلی خوشحال بود.

امی، بیشتر اوقات با مگ در مورد نویسندگان معروف و کتابهائی که خوانده بود به بحث و گفتگو می‌نشست و از اطلاعات او در مورد آثار نویسندگان استفاده می‌کرد. او دلش می‌خواست که خواهرش در نویسندگی بیشتر پیشرفت کند و روزی فر ارسد که کتابهایش، پی‌درپی چاپ شود و او به خواهر خود مباهات کند. او به مگ می‌گفت:

ـ مگ، نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد که کتاباتو توی ویترین کتابفروشی‌ها ببینم.

مگ، هرگاه که به سخنان امی در این مورد گوش فرامی‌داد، لبخندی می‌زد و می‌گفت:

ـ با علاقه‌ای که به داستان‌نویسی دارم و نیز آثار نویسندگان بزرگ‌رو زیاد می‌خونم یقیناً روزی فرامی‌رسه که به عنوان نویسندهٔ طراز اول، در مجامع ادبی ازآثارمن گفتگو کنند. سرانجام جان‌بروك توانست خانه‌ای برای مگ تهیه کند. خانه‌ای بود بسیار کوچك با باغی نسبتاً زیبا. باغ گرچه چندان زیبا نبود زیرا فقط در آن چمن کاشته بودند اما مگ بگونه‌ای به آن

می‌نگریست که انگار باغی است پرگل و درخت. بیشتر لوازم خانهٔ کوچك، خانواده مگ و لوری به آنها هدیه داده بودند. بث برای گردگیری و شستشو پارچه‌هائی تهیه کرده بود. جو و امی در آماده کردن خانه برای مگ و شوهرش به مادرشان کمك می‌کردند. عمه مارچ تعداد زیادی رومیزی و روتختی خیلی زیبا به مگ هدیه داده بود اما چون گفته بود که هرگز چیزی به مگ نخواهد داد، وانمود کرد که آن هدایا را یك دوست فرستاده است. همه از این که او بدان‌گونه هدیه داده بود و قول خود را که بهنگام عصبانی شدن از دست مگ داده بود می‌خواست نادیده نگیرد، می‌خندید.

* * *

و سرانجام، تمامی مقدمات فراهم گردید. مگ با مادر خود وارد خانه شد، و خانم مارچ گفت:

ـ مگ! آیا این خونه‌رو دوست داری و گمان می‌کنی که در این‌جا خوشحال می‌شی؟

ـ بله مادر! عاشق اونم و نمی‌دونم چطور از همهٔ شما تشکر کنم. بقدری خوشحالم که بزحمت می‌تونم در این مورد حرفی بزنم.

امی پس از کمك به هانا برای مرتب کردن آشپزخانه، به اتاق نشیمن آمد و گفت:

ـ اگر چند نفر خدمتکار داشتی . . .

مگ گفت:

ـ نه امی، من به خدمتکار احتیاج ندارم. خودم کارهارو انجام می‌دم و بقدری کار هست که سرگرم شوم و من دلم می‌خواد که مشغول باشم.

امی گفت:

ـ آنی موفات چهار خدمتکار داره.

مگ گفت:

ـ خُب، همسر او ثروتمنده و خونهٔ بزرگی داره. این‌جا به خدمتکار احتیاجی نیست. احساس می‌کنم که من و جان توی این خونه، خوشبخت زندگی خواهیم کرد شاید خیلی خوشبخت‌تر از آنی و شوهرش که توی اون خونهٔ بزرگ زندگی می‌کنن.

در همان هنگام لوری آمد و دقایقی بعد که دیگران رفتند، او و جو باهم به خانه بازگشتند. لوری گفت:

ـ شاید تو نفر بعدی باشی که ازدواج کنه.

جو فریاد زد:

ـ همچین حرفی نزن! هیچ کس منو دوست نداره و این خیلی خوبه، چون همیشه‌در یك‌خانواده بایددختری که‌ازدواج نکرده وجود داشته باشه.

لوری گفت:

ـ تو نمی‌خوای به کسی فرصت بدی.

و در لحظاتی که این سخن را می‌گفت، صورت آفتاب سوخته‌اش تیره‌تر می‌نمود. او افزود:

ـ تو داری خصوصیتی هستی ـ یا حداقل آرزو می‌کنم که باشی ـ که اجازه نمی‌دی کسی به اون پی ببره.

جو گفت:

ـ من این‌طور چیزهارو دوست ندارم و بهشون فکر نمی‌کنم. از طرفی گمان می‌کنم خیلی غم‌انگیزه که خانواده‌ای به این نحو از هم پاشیده

بشه.

و تا لحظه‌ای که به در خانه رسیدند، سکوت بین آن‌دو دامن گسترد. سرانجام، لوری به سخن آمد و گفت:

ـ حرفهای منو فراموش نکن جو. تو نفر بعدی هستی که می‌ری.

فصل بیست و یکم

ازدواج مگ

سالی که مگ ازدواج کرد برای خانواده مارچ، سالی بود آکنده از سعادت. مگ، همان‌گونه که قول داده بود، اغلب اوقات به دیدار پدر و مادرش می‌رفت و در پایان سال، دارای دو فرزند ـ یك پسر و یك دختر ـ شد. خاله‌های جوان، آن بچه‌ها را خیلی دوست داشتند؛ بویژه بث، بیشتر وقت خود را صرف کمك به مگ و نگهداری از بچه‌ها می‌کرد.

جو بشدت کار می‌کرد و می‌نوشت و بیشتر نوولهایش در روزنامه به چاپ می‌رسید. عمه مارچ هزینهٔ تعلیم نقاشی امی را به عهده گرفته بود و او اکنون چیزهای زیادی آموخته بود و بخوبی می‌توانست نقاشی کند. عمه کارول که ثروتمند بود بقدری از کارهای امی خوشش می‌آمد که پیشنهاد کرد او را با خود به اروپا ببرد. آقا و خانم مارچ بسیار مایل بودند که او به اروپا برود و امی با اشتیاق، در انتظار دیدن تابلوهای بزرگترین هنرمندان جهان بود زیرا آرزو داشت که تجربه بیاموزد و هنرمند بزرگی بشود.

یك روز عصر، دقایقی پس از آن که امی با عمه‌اش کارول رفت،

خانم مارچ و جو در کنار هم نشسته بودند و خانم مارچ گفت :

ـ جو، من می‌خوام که دربارهٔ بث با تو حرف بزنم. من نگران او هستم.

جو گفت :

ـ چرا مادر؟ چی شده؟

ـ گمان می‌کنم از وقتی که بچه‌های مگ به دنیا آمده‌اند بطوری غیرعادی حالش بد شده. من نگران سلامتی او نیستم بلکه بیشتر به فکر وضع روحی‌اش هستم. من یقین دارم از چیزی ناراحته و دلم می‌خواد تو بدونی که اون موضوع چیه.

ـ مادر، چی باعث شده که شما همچین فکری بکنید؟

ـ او بیشتر اوقات، در گوشه‌ای تنها می‌شینه. دیگه مثل گذشته‌ها با من و پدرت حرف نمی‌زنه. پریروز که کنار بچه‌های مگ نشسته بود، دیدم داره گریه می‌کنه. مثل بث ما نیست. من نگرانم.

ـ آیا در این مورد از او چیزی پرسیدین؟

ـ من یکی‌دوبار همچین تصمیمی داشتم ولی بقدری غمگین بود که از تصمیم خود منصرف شدم، «جو»ی عزیز تو خیلی قوی هستی و می‌تونی کمك کنی. حالا سعی کن بدونی چه چیزی باعث ناراحتی بث شده. این کاررو می‌کنی؟

جو قول داد و چندین روز با دقت تمام، مراقب بث بود.

❋ ❋ ❋

یك روز بعدازظهر او و بث در کنار هم نشسته بودند. جو مشغول نوشتن بود و بث کمی آن‌سوتر در کنار پنجره نشسته بود و کاری گلدوزی شده در دستانش بود اما انگشتهایش حرکت نمی‌کرد و دقایقی بعد، کار

از دستش برروی زمین افتاد و او در سکوت از پنجره به بیرون نگریست.

صدای گامهائی از زیر پنجره شنیده شد و آن‌گاه صدائی دیگر. . . صدای لوری بود. . . فریاد زد:

ـ همه چیز مرتبه؟ امشب میام!

بث لبخند زد و در حالی که صدای پا بتدریج کم می‌شد، دست تکان داد. سپس با لحنی آرام، مانند کسی که با خودش حرف می‌زند، گفت:

ـ چقدر نیرومند و خوب و شاد بود.

اندیشه‌ای به ذهن جو راه یافت: «بث، عاشق لوری است. این، علت غم و اندوه اوست. و مادر متوجه اون شده. لوری با خیلی از دخترها دوسته. او حتی با من هم دوسته و همین کارهاش، گاهی اوقات، روابط دوستی مارو تیره و تار می‌کنه. البته من عاشقش نیستم ولی حالا که بث انقدر اونو دوست داره، او هم باید بث‌رو دوست داشته باشه.»

آن‌شب، خواب به چشمان جو راه نمی‌یافت، اما لحظه‌ای که پلك چشمانش روی هم افتاد، صدای گریه بث را شنید. او کنار رختخواب بث رفت و پرسید:

ـ بث عزیز، چی شده؟

ـ گمان کردم خوابی.

ـ همون درد قدیمیه؟ همون که بعد از بیماری همیشه تورو ناراحت می‌کنه؟

بث کوشید از گریستن خودداری کند و در همان حال گفت:

ـ نه، این یك درد تازه‌ست ولی من می‌تونم اونو تحمل کنم.

ـ برام حرف بزن، شاید من بتونم کمکت کنم.

ـ «جو»ی عزیز، هیچ کس نمی‌تونه به من کمك کنه ولی این‌جا دراز بکش. آروم می‌شم و شاید بتونیم دوتائی بخوابیم.

لحظاتی بعد آنها به خواب رفتند و جو، صبح زود برخاست و بسرعت اندیشه‌ای به ذهنش راه یافت. او صبح آن روز به خانم مارچ گفت:

ـ مادر، من برای تغییر آب و هوا می‌خوام به مسافرت برم.

خانم مارچ با شگفتی به او نگریست و گفت:

ـ چرا جو؟ کجا می‌خوای بری؟

ـ من دلم می‌خواد بیشتر ببینم و بخونم و یاد بگیرم. و یك برنامه هم دارم. یادتون هست یکی از دوستاتون، خانم «کرك» که در نیویورك هتل داره براتون نوشت آیا کسی‌رو می‌شناسین که به بچه‌هاش درس بده و در کارهای خونه کمکش کنه؟ از شما می‌خوام به اون نامه بنویسید و آمادگی منو اعلام کنید.

خانم مارچ گفت:

ـ آیا به همین دلایل می‌خوای از خونه دور بشی؟

ـ نه مادر.

ـ آیا ممکنه دلایل دیگه‌تو بدونم؟

جو سر خود را بالا گرفت و بعد به زیر افکند و به آهستگی گفت:

ـ بله مادر! می‌ترسم که لوری منو بیش از حد دوست داشته باشه.

ـ پس اون‌قدر که او به تو اهمیت می‌ده، بهش اهمیت نمی‌دی؟

ـ نه مادر. من اون پسرك عزیزرو مثل گذشته دوست دارم ولی نه اون‌طوری که او دلش می‌خواد.

خانم مارچ پرسید :

ـ با بث حرف زدی؟

ـ بله ، ولی او به من نگفت از چه چیزی رنج می‌بره . مادر، من گمان می‌کنم می‌دونم . او عاشق لوری شده .

خانم مارچ گفت :

ـ اصلاً فکر نمی‌کردم ولی بخاطر لوزی هم که باشه تو باید چند وقتی از خونه دور باشی .

کارها خیلی زود انجام شدند . خانم کرك نوشت باعث خوشحالی اوست که جو به هتلش بیاید . وقتی لوری باخبر شد که جو به مسافرت می‌رود ، برای خداحافظی نزد او رفت و گفت :

ـ جو! کاملاً بی‌نتیجه‌ست . چشم من بدنبال توئه بنابراین مراقب باش چه می‌کنی والاّ به نیویورك میام و تورو به خونه برمی‌گردونم .

فصل بیست و دوم

جو در نیویورك

نیویورك، نوامبر

بث و مادر عزیز، تصمیم دارم طی اقامتم در این‌جا، نامه‌های طولانی برای شما بنویسم. گرچه مثل امی، دختر جوان و زیبائی که در اروپا سفر می‌کند نیستم اما مطالب زیادی برای نوشتن دارم.

خانم کرك نسبت به من خیلی مهربان است و من در این‌جا که افراد غریبهٔ زیادی زندگی می‌کنند، اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کنم و احساس می‌کنم که در خانهٔ خود هستم. او یك اتاق‌خواب ـ نشیمن خنده‌دار کوچك که زیر سقف واقع شده در اختیار من قرار داد و این اتاق، تنها جائی بود که داشت اما این اتاق گرم است و میز قشنگی کنار یك پنجرهٔ آفتاب‌رو گذاشته شده که در ساعات فراغت ـ زمانی که به دخترهای کوچك خانم کرك درس نمی‌دهم یا به او در کارها کمك نمی‌کنم ـ آن‌جا می‌نشینم و چیز می‌نویسم. فعلاً با بچه‌ها غذا می‌خورم و این، بیشتر برایم مطلوب است که پشت میز بزرگ بنشینم و با دیگر ساکنان خانه غذا بخورم. دخترهای کوچولوی من، بچه‌های قشنگی هستند. اندکی لوس

هستند و من چندتا قصه برایشان گفتم و باهم دوست شدیم.

اولین روزی که به این‌جا آمدم، چیزی را دیدم که دوست داشتم. ارتفاع این خانه، بسیار زیاد است و بین طبقهٔ همکف و طبقهٔ بالا فاصلهٔ زیادی وجود دارد. آن‌روز دیدم که یك خدمتکار کوچك جوان در حالی که ظرف سنگین زغال‌سنگ را به دست داشت بالا می‌آمد. بعد آقائی را دیدم که آمد و ظرف زغال‌سنگ را از دست دخترك گرفت و آن را تا فوقانی‌ترین طبقهٔ خانه حمل کرد و در آستانهٔ در ـ جائی که دخترك گفته بود ـ گذاشت. سپس لبخند زد و با مهربانی به دخترك گفت:

ـ این‌طوری بهتره. پشت کوچك تو، بقدر کافی تحمل همچین بار سنگینی نداره.

تصور کردم که او مانند آلمانی‌ها حرف می‌زند و خانم کرك گفت که او آقای «بائر» اهل برلین است.

خانم کرك گفت:

ـ او همیشه از این کارها می‌کنه. خیلی خوب و تحصیلکرده اما خیلی فقیره و فعلاً از دو پسر کوچك خواهرش که با مردی امریکائی ازدواج کرد و در این‌جا مُرد، نگهداری می‌کنه. او به تدریس آلمانی مشغوله و از این‌طریق، امرار معاش می‌کنه و من خوشحالم که به او اجازه دادم از اتاق نشیمن من برای تدریس استفاده کنه.

اتاق نشیمن خانم کرك، یك در شیشه‌ای دارد و نزدیك اتاقی است که من در آن به دخترهای کوچکم درس می‌دهم. بنابراین وقتی از آن‌جا می‌گذرم، می‌توانم آقای بائر را ببینم که مشغول کار است. از این وضع خوشحالم چون از او خوشم می‌آید ولی نگران نباشید؛ او حدود چهل سال دارد و موضوع، کاملاً بی‌خطر است!

پنج‌شنبه

دیروز، روز آرامی بود. پیش ازظهر، تمام وقتم به آموزش دختران کوچولویم «کیتی»، «مینی» و نوشتن گذشت. عصر در اتاق نشیمن نشسته بودم که آقای بائر مقداری روزنامه برای خانم کرك آورد. او آن‌جا نبود ولی مینی با لحنی دلپذیر مرا به او معرفی کرد:

ـ ایشون دوست مادرم دوشیزه مارچ است.

کیتی، خواهر کوچك او افزود:

ـ بله و ما اونو خیلی دوست داریم. او برای ما داستانهای قشنگ تعریف می‌کنه.

من و آقای بائر به هم تعظیم کردیم و سپس خندیدیم. او گفت:

ـ آه بله، خانم مارچ. من می‌دونم که شما قصه‌های قشنگی براشون می‌گید، چون صدای خنده‌هاشون‌رو می‌شنوم، اما می‌دونم که این بچه‌های کوچولو، گاهی اوقات خوب نیستند. اونا خوب کار نمی‌کنند و این باعث ناراحتی شما می‌شه. خانم مارچ، هر وقت اونا اذیت می‌کنند باید منو صدا بزنید و من فوراً میام.

او وانمود کرد که مانند یك مدیر مدرسه، خشمگین‌است‌و دخترهای کوچك با شادی خندیدند.

من به او گفتم که واقعاً هرگاه به کمکش نیازی داشته باشم، صدا می‌زنم و او رفت. دیروز بار دیگر برحسب اتفاق، او را دیدم. از جلو اتاقش می‌گذشتم و در باز بود و او را دیدم که مشغول خیاطی است. واقعاً متأسف شدم که او خودش این کارها را انجام می‌دهد اما او خوشحال می‌نمود و اصلاً برایش مهم نبود کسی او را ببیند. او سوزن را بسوی من تکان داد و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

ـ می‌بینین خانم مارچ؟ سرم شلوغه.

* * *

جو و آقای بائر، خیلی زود دوستانی صمیمی شدند. مرد به او آلمانی درس می‌داد و بازاء آن به دختر اجازه داد که برخی از کارهای دوزندگی‌اش‌راانجام‌بدهد .زمستانی بود دیرپا و دلنشین زیرا که جو تا ماه ژوئن نزد خانم کرك ماند. هنگامی که می‌خواست به خانه بازگردد، بچه‌ها گریستند و آقای بائر، خیلی غمگین می‌نمود. او گفت:

ـ به خونه می‌روید؟ آه، شما خیلی خوشبخت هستید که خونه‌ای دارید و به اون‌جا می‌روید.

جو گفت:

ـ حالا آقا! فراموش نکنید که اگر به منطقهٔ ما مسافرت کردین، من دلم می‌خواد که بیاین و با ما دیدار کنید.

او با حالت عجیبی که جو تا آن‌زمان ندیده بود گفت:

ـ راستی؟ می‌تونم بیام؟

فصل بیست و سوم

جو و لوری

در آخرین سال کالج، لوری بشدت درس می‌خواند و با نمره‌های عالی، فارغ‌التحصیل شد. وقتی آن روز بزرگ به پایان رسید، او و جو پیاده بسوی خانه براه افتادند. جو گفت:

ـ لوری! خیلی خوب از عهدهٔ کار برآمدی. تو باعث افتخار من هستی. حالا تصمیم داری چه کار کنی؟

لوری با لحنی سخن گفت که جو بی‌درنگ تشخیص داد لحظه‌ای که از آن می‌ترسیده و همیشه آرزو داشته به تأخیر بیفتد فرا رسیده است. او گفت:

ـ تصمیم من به تو بستگی داره جو! تو باید به حرفام گوش بدی. ما باید حرف بزنیم و هرچه زودتر این کاررو بکنیم برای هردومون بهتره.

جو گفت:

ـ هرچی دلت می‌خواد بگو و من گوش می‌دم.

لوری گفت:

ـ تو حتماً می‌دونی چی می‌خوام بگم. من از وقتی که تورو شناختم،

دوستت داشتم جو. من سعی کردم علاقهٔ خودم‌رو ابراز کنم ولی تو اجازه نمی‌دادی. حالا باید به من جواب بدی، دیگه نمی‌تونم به این وضع ادامه بدم.

جو گفت:

ـ من می‌خواستم که تورو از تردید نجات بدم. فکر می‌کردم که می‌فهمی . . .

ـ من می‌دونم که این کاررو می‌کردی اما دخترها خیلی عجیب هستن و آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه که منظور اونا چیه. اونا جواب منفی می‌دن در حالی که منظورشون «بله» است و فقط برای سرگرمی این کاررو می‌کنند که یك مرد عقل از سرش بپره.

ـ لوری تو می‌دونی که این‌طور آدمی نیستم. تو برای من خیلی عزیزی. تو بهترین دوستی هستی که من تابحال داشته‌ام و حالا که با نمره‌های خوب، کالج‌رو تمام کردی بهت افتخار می‌کنم. اما من نمی‌تونم اون‌طوری که تو دوستم داری، دوستت داشته باشم. من خیلی سعی کردم اما نتونستم.

ـ جو! واقعاً این‌طوره؟

او گفت:

ـ اوه لوری، متأسفم. امیدوارم که موضوع‌رو خیلی جدی نگیری. من نمی‌تونم جلو این احساس‌رو بگیرم. تو می‌دونی که آدم نمی‌تونه به خودش تلقین کنه که عاشق کسی بشه.

ـ بعضی دخترها این کاررو می‌کنند.

ـ من باور نمی‌کنم که عشقی حقیقی باشه بنابراین دلم نمی‌خواد امتحانش کنم.

آن‌دو دقایقی سکوت کردند و سپس جو گفت :

ـ لوری می‌خوام چیزی بهت بگم .

کلمات ، طوری بر زبان پسر جاری شد که انگار گلوله خورده است ، سرش را بالا انداخت و فریاد زد :

ـ جو! به من نگو! نمی‌تونم تحمل کنم!

ـ می‌دونی چی می‌خوام بگم؟

ـ می‌خوای بگی که اون پیرمردرو دوست داری .

ـ کدوم پیرمرد؟

ـ همون پیرمرد آلمانی که تو نامه‌هات درباره‌اش می‌نوشتی . خانواده‌ات نامه‌های تورو به من نشون می‌دادن . اگر به من بگی که دوستش داری نمی‌دونم چیکار کنم .

جو دلش می‌خواست بخندد اما خود را کنترل کرد و فقط گفت :

ـ احمق نشو لوری . من نه به او و نه به دیگری هیچ علاقه‌ای ندارم و او هم پیر یا بد نیست بلکه خوب و مهربونه و بعد از تو بهترین دوستیه که داشتم .

سایهٔ غم بر چهره لوری نقش بست و گفت :

ـ برای من چه اتفاقی می‌افته؟

ـ تو مثل یك پسر خوب ، دختر دیگه‌ای‌رو دوست خواهی داشت و همهٔ این مشکلات‌رو فراموش می‌کنی .

ـ من هرگز کس دیگری‌رو دوست نخواهم داشت و تورو فراموش نمی‌کنم جو! هرگز! هرگز!

و پس از این حرف ، ناگهان از جا پرید و شتابان از کنار رودخانه گذشت .

فصل بیست و چهارم

جدائی

هنگامی که لوری از نظرش پنهان شد، جو با خود گفت:

ـ حالا باید در مورد این موضوع کاری کرد و اون که باید این کاررو انجام بده، خودم هستم.

او به دیدار آقای لاورنس رفت و ماجرا را برایش گفت. پیرمرد خیلی مهربان بود. برای او چندان آسان نبود که بداند چگونه یك دختر می‌تواند جلو احساسات خود را بگیرد و عاشق لوری نشود اما او حتی بهتر از جو می‌دانست که عشق را نمی‌توان به کسی تحمیل کرد، از این‌رو تصمیم گرفت که لوری تغییر آب و هوا بدهد تا شاید موفق شود و به این بحران پایان دهد.

لوری هنگامی که به خانه بازگشت، خیلی احساس خستگی می‌کرد. پدربزرگش طوری با او روبرو شد که انگار هیچ چیز نمی‌دانست. آن‌دو باهم شام خوردند و پس از آن، مانند همیشه نشستند و به گفتگو پرداختند، گرچه هر دو احساس می‌کردند که آن مصاحبت چقدر مشکل است.

لوری بقدری غمگین می‌نمود که آقای لاورنس نتوانست بیش از آن، ناراحتی او را تحمل کند. او از جا برخاست و با پریشانی این‌سو و آن‌سوی اتاق قدم زد و پس از دقایقی به لوری نگریست و با لحن آرامی که بیشتر بصدای زنها می‌مانست گفت:

ـ من می‌دانم پسرم! می‌دانم.

یك دقیقه سکوت برقرار شد و لوری هیچ سخنی نگفت سپس با لحنی خشمگین پرسید:

ـ کی به شما گفت؟

ـ خود جو!

لوری گفت:

ـ پس همهٔ ماجرا پایان یافت؟

و چشمانش باز هم غمگین‌تر شد. آقای لاورنس گفت:

ـ کاملاً نه. من سخنی می‌گویم و بعد ماجرا تمام می‌شود. حالا شاید مایل نباشی این‌جا بمانی، مگر نه؟

ـ من نمی‌خوام از یك دختر فرار کنم و جو هم نمی‌تونه مانع من بشه که اونو نبینم. من سعی می‌کنم تا هر وقتی که دوست داشته باشم منتظرش بمونم.

آقای لاورنس با لحن آرامی گفت:

ـ اگر آن مردی که من می‌شناسم تو باشی از نتیجهٔ این کار خبر نداری.

و آن‌گاه در حالی که مهر و محبت در چشمانش موج می‌زد افزود:

ـ پسر عزیزم. احساس من نیز، مثل احساس توست. من جو را دوست دارم و دلم می‌خواهد که همسر تو و عروس من شود، اما دخترك

مایل نیست. آن‌قدر پیر هستم که این‌گونه موضوعات را بفهمم و نیز می‌دانم تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که مدتی به مسافرت بروی. کجا خواهی رفت؟

ـ هرجا که بتونم. برام مهم نیست چه اتفاقی می‌افته.

ـ پسرم، حالا مثل یك مرد با این ماجرا روبرو شو. بیشتر مردها، حداقل یك‌بار با چنین ماجرائی در زندگی‌شان روبرو می‌شوند. چرا به اروپا نمی‌روی؟ تو دلت می‌خواست پس از اتمام تحصیل در کالج به آن‌جا بروی.

ـ اما دلم نمی‌خواست تنها برم.

ـ من نمی‌گویم که تنها برو. آن‌جا یك نفر هست که دلش می‌خواهد همیشه با تو باشد.

ـ چه کسی آقا؟

ـ خود من! امور تجاری من در لندن به رسیدگی نیاز دارد. همیشه آرزو داشتم پس از آن که آموزشهای ضروری را ببینی بتوانی آن را انجام بدهی اما حالا خودم بهتر می‌توانم این کار را بکنم. دلم می‌خواهد مدت کوتاهی تو را با خود به لندن ببرم زیرا هنگامی که امور تجاری را به عهده بگیری، بهتر می‌توانی آن را اداره کنی. بیش از آنچه لازم است تو را آن‌جا نگه نخواهم داشت. تو می‌توانی به فرانسه، آلمان، سوئیس، ایتالیا و هرجا که دلت می‌خواهد بروی و از تماشای تابلوها و شنیدن موسیقی و چیزهائی که زمانی برایت ارزشمند بودند، لذت ببری.

لوری گفت:

ـ بله آقا! من نمی‌تونم به لطف شما پاسخ منفی بدم. میام.

فصل بیست و پنجم

راز بث

در نامه‌هائی که برای جو به نیویورك فرستاده می‌شد، اصلاً در مورد وضع مزاجی بث نوشته نمی‌شد که جو بداند حال او بهتر یا بدتر شده است. پدر و مادر او نمی‌توانستند به تغییری که هر روز صورت می‌گرفت، پی ببرند اما جو که پس از مدتی طولانی به خانه بازگشت، بی‌درنگ به آن پی برد. او دانست که بث بیمار است و چون طی مدت اقامت خود در نیویورك، مقداری پول پس‌انداز کرده بود، از پدر و مادرش خواست اجازه دهند که مدتی بث را به کنار دریا ببرد. آقا و خانم مارچ، از این پیشنهاد خوشحال شدند. آنها خرسند بودند که دو خواهر به مسافرت می‌روند و می‌دانستند که جو، خیلی خوب از بث مراقبت خواهد کرد.

آن‌دو به محل آرام و کم‌جمعیتی رفتند. دخترها فقط با چند نفر معاشرت می‌کردند زیرا دلشان می‌خواست باهم تنها باشند. آن‌دو بسبب موضوعی که ابتدا هیچ یك در مورد آن سخنی نمی‌گفت به یکدیگر نزدیك شده بودند زیرا بث چندان مجالی برای زندگی کردن نداشت. جو

این را می‌دانست و یك روز عصر که بث این موضوع را گفت از اعتماد او خوشحال شد. آنها به منظرهٔ زیبای غروب آفتاب می‌نگریستند و هنگامی که خورشید غروب کرد، بث در مورد مرگ سخن گفت؛ مرگ خودش که می‌دانست خیلی زود فراخواهد رسید.

اشك در چشمان جو جمع شد و یك لحظه سکوت کرد سپس گفت:

ـ بث عزیزم، من از این موضوع می‌ترسیدم. مدتی بود که می‌دونستم و الآن که خودت به من گفتی، آسوده‌خاطر شدم.

بث گفت:

ـ خیلی سعی می‌کردم به تو بگم ولی نمی‌تونستم. مدتهاست که این موضوع‌رو می‌دونم. وقتی فهمیدم، تحمل اون برام مشکل بود و غمگین شدم اما حالا دیگه احساس غم و اندوه نمی‌کنم چون می‌دونم این بهترین راهه. واقعاً همین‌طوره.

جو گفت:

ـ قبل از این که به مسافرت برم، همین موضوع باعث اندوه تو شده بود؟

ـ بله، اون موقع ناامید شده بودم اما دلم نمی‌خواست به کسی بگم.

ـ اوه بث، چرا به من نگفتی؟

ـ شاید کار اشتباهی کرده باشم ولی کاملاً یقین داشتم و کسی هم از من سؤالی نکرد. این بود که گمان کردم ممکنه اشتباه کنم. اتفاقات زیادی افتاده بود و من نمی‌خواستم باعث ناراحتی شما بشم. بچه‌های مگ، مسافرت امی و تو که خیلی با لوری خوشبخت بودی. اون‌موقع این‌طور فکر می‌کردم.

ـ و من گمان می‌کردم تو عاشـق او هستی بث! تصور می‌کردم عشق تو باعث بیماری‌ات شده به همین علت بود که رفتم.

بث با شگفتی بسیار به جو نگریست:

ـ چرا جـو؟! وقتی او اون‌قدر تورو دوسـت داشت چطور می‌تـونستم این کاررو بکنم؟ من واقعاً از صمیم قلب دوستش دارم چون خیلی نسبت به من مهربون بوده. چطور می‌تونـم خودمو کنترل کنم؟ ولی همیشه برای من مثل یك برادر بوده.

جو گفت:

ـ امی برای او مونده و اونا می‌تونند خیلی خوب با هم زندگی کنند اما من حالا برای ایـن‌طور چیزها حال و حوصله‌ای نـدارم. نمی‌خوام دربارهٔ کسی جز تو فکر کنم. تو باید خوب بشی.

ـ من دلم می‌خواد. اوه! واقعاً دلم می‌خواد. سعی هم می‌کنم اما هر روز که می‌گـذره، قدرتم بیشتر از بین مـی‌ره و احساس می‌کنم کـه هرگز برنمی‌گـرده. جو، مثل خورشیدی که غـروب می‌کنه و تو نمی‌تـونی جلو اونو بگیری.

جو فریاد زد:

ـ بـاید جلو اونو گـرفت. تو نوزده سـال داری و من نمی‌تونـم دست روی دست بذارم و کاری نکنـم. من کار می‌کنم، دعا مـی‌کنم و بر ضد اون می‌جنگم.

ـ جو، عزیزم، زیاد به خودت امید نده. بذار تا موقعی که می‌تونیم از زندگـی لذت ببریم چـون من درد زیادی احسـاس نمی‌کنم. وقتی کـه به خونـه می‌ریم لازم نیست پـدر و مادر بدونند کـه من مدت زیادی بـا اونا زندگی نمی‌کنم. اونا به هر نوع کمکی که بتونی بکنی احتیاج دارن.

حق بـا او بود. احتیاجـی نبود هنگـامی که بـه خانه بـازمی گـردند، سخنی گفته شود. بث بعد از آن مسافرت کوتاه خسته بود و فوراً خوابید. موقعی کـه جو به نزد پدر و مـادرش رفت، دانست که آنها ایـن موضوع را می‌دانند. نیازی نبود که او راز بث را به آنان بگوید.

فصل بیست و ششم

دیدار در نیس

زمانی که بث در بستر مرگ به‌سر می‌برد، امی با عمه‌اش کارول در رم می‌زیست و لوری نیز نزد پدربزرگش بود. لوری ماهها کوشید تا در مورد امور تجاری کشتی‌ها که در آینده تصدی آن‌را به عهده می‌گرفت، مطالبی فرابگیرد و هنگامی که دچار پریشانی‌خاطر گردید، آقای لاورنس احساس کرد زمان آن فرارسیده که مدتی او را تنها بگذارد، از این‌رو گفت:

ـ لوری! وقتی از تو خواستم به همراه من بیائی گفتم زمانی طولانی در این‌جا اقامت نخواهی کرد و اکنون لازم است که تغییر آب و هوا بدهی. تا پاریس به همراه من بیا. من در آن‌جا نزد دوستانی زندگی خواهم کرد که از آن‌گونه افرادی نیستند که تو دوست داشته باشی و من گمان می‌کنم بهتر باشد که خودت به تنهائی به مسافرت ادامه دهی.

لوری گفت:

ـ هر طور شما مایل باشید آقا.

پدربزرگش افزود:

ـ امروز صبح شنیدم که خانم کارول و امی مارچ تا چند روز دیگر از رم به نیس می‌روند. نیس برای گذراندن کریسمس، جای بسیار مناسبی است. آیا مایل هستی به آن‌جا بروی و به آنها ملحق شوی؟ می‌توانی به تنهائی به مسافرت کوتاهی بروی.

و بدین‌گونه دربعدازظهر یك روز کریسمس، لوری از انگلستان بسوی نیس حرکت کرد. جادهٔ انگلستان ـ نیس وسیع بود با گلهای زیبا و درختان تنومند در دو طرف آن و در سوئی از آن، دریا دیده می‌شد.

❋ ❋ ❋

لوری با پریشانی‌خاطر، در حال قدم زدن بود که در همین حال، صدائی او را به خود آورد که آن را بخوبی می‌شناخت:

ـ اوه لوری! واقعاً خودت هستی؟! پدربزرگت گفت که ممکنه به این‌جا بیای ولی ما فکر می‌کردیم که هرگز نمیای.

لوری که آثار خستگی در چهره‌اش و غم در چشمانش نمایان بود گفت:

ـ داشتم می‌گشتم و به خودم گفتم بهتره ایام کریسمس این‌جا باشم و الآن این‌جام.

ـ حال پدربزرگت چطوره؟ کی آمده‌ای؟ کجا هستی؟

ـ حال پدربزرگم خوبه. دیشب اومدم و در شاوین هستم.

لوری که از سؤالات سریع و پی‌درپی امی می‌خندید افزود:

ـ دیشب به هتل شما آمدم ولی گفتن که تو و عمه‌ات بیرون رفتین. حالا بگو از خانواده چه خبر داری؟

ـ خبرهای خوبی ندارم . بث بیماره و من می‌ترسم که بیماری‌اش سخت و خطرناك باشه . گمان می‌کنم بهتره به خونه برگردم ولی همه‌شون می‌گن بمون و من موندم .

لوری گفت :

ـ من اطمینان دارم که حق با توست . تو نمی‌تونی اون‌جا کاری انجام بدی و اونا خوشحال می‌شن که بدونند تو راحت زندگی می‌کنی .

اکنون به هتل محل اقامت امی و خانم کارول رسیده بودند .

امی گفت :

ـ امشب در این‌جا مجلس رقص باشکوهی برگزار می‌شه . تو هم میای؟

انگار غم بر چهرهٔ لوری سایه افکند . او گفت :

ـ گمان نمی‌کنم امشب بیام اما پیش از اون که برم به دیدنتون میام . چقدر خوبه که یه خورده دربارهٔ خونواده باهم حرف بزنیم .

* * *

هنگامی که لوری به نیس رفت ، تصمیم داشت یك هفته در آن‌جا بماند ولی اکنون یك ماه گذشته بود . او از تنهائی خسته شده بود و حالا دیدار دوست خانوادگی برایش دلپذیر بود و امی نیز از دیدن او مسرور بود زیرا که می‌توانستند دربارهٔ افراد و جاهائی باهم به گفتگو بنشینند که هر دو دوست داشتند . با وجود این ، امی از رفتار لوری راضی نبود چون می‌دانست که او وقت خود را به بطالت می‌گذراند و احساس می‌کرد که ممکن است بقیهٔ عمر خود را نیز تلف کند . از این‌رو می‌اندیشید : «من باید در این مورد با او حرف بزنم . »

یك روز که آن‌دو برای پیاده‌روی به ساحل دریا رفتند، امی پرسید:

ـ لوری! چه وقت پیش پدربزرگت می‌ری؟

ـ فردا.

ـ در یك ماه گذشته بیست دفعه اینو به من گفتی.

ـ خُب، فکر می‌کردم اگر برم زیاد براش مفید نیستم. من از تجارت بیزارم و یقین دارم که هرگز در این کار موفق نمی‌شم. در حقیقت الآن دیگه شك دارم که اصلاً در کاری موفق بشم.

ـ اما تو با موفقیت دورهٔ کالج‌رو تمام کردی. لازم نیست تمام وقتت‌رو به کارهای تجاری بگذرونی. من یقین دارم که پدربزرگت هم با این کار موافق نیست. علاقه‌ات به موسیقی چی شد؟

لوری پرسید:

ـ هنر تو چی شد؟ وقتی به رم رفتی، مگه نمی‌خواستی هنرمند بزرگی بشی؟ آرزوهات‌رو فراموش کردی؟

ـ اوه لوری! وقتی اون تابلوهارو دیدم دیگه نمی‌تونستم همچین آرزوئی داشته باشم.

ـ پس عزیز من، گمان می‌کنم که من و تو مسافر یك کشتی بودیم. کشتی غرق شده و ما به ساحل نرسیده‌ایم.

اکنون به نزدیك هتل محل اقامت امی رسیده بودند. لوری گفت:

ـ چیزهائی که به تو گفتم حقیقت داشت. من فردا، پیش پدربزرگم می‌رم. به او قول دادم در مورد تجارت، بیشتر تجربه به دست بیارم. بعد از اون به موسیقی فکر می‌کنم. تو هم قول بده که به هنرت فکر کنی.

امی گفت :

ـ پسر خوب! من نهایت سعی‌ام‌رو می‌کنم اگر تو هم سعی بکنی .

باهم دست دادند و لحظه‌ای بعد لوری رفت . امی اندیشید : «خیلی دلم براش تنگ می‌شه . »

فصل بیست و هفتم

لوری و امی

لوری نزد پدربزرگ خود به لندن بازگشت و تمامی اوقاتش را در دفتر کشتیرانی مـی‌گذراند و هر چه بیشتـر با امور تجاری آشنا مـی‌شد، کمتر بنظرش نامطلوب می‌آمد. شبها ساعتـی به موسیقی گوش فرامی‌داد و در نامه‌هائی که برای امی می‌فرستاد می‌نوشت به چه کارهائی مشغول است. شگفت آن که دیگر زیاد به جو نمی‌اندیشیـد. مدتها گذشته بود و برایش نامـه‌ای ننوشته بـود. جو در آخرین نـامهٔ خود، خبـرهای تأسـف‌انگیزی نوشته بود. جو نوشته بود:

«لوری عزیز خوشحالم کـه از خودت خبر دادی. من خیلی متأسفم چرا نامه‌ای برایت ننوشتم و چرا نامهٔ من موجب ناراحتی تو می‌شود. بث بشدت بیمار است و من بیشتر اوقات را در کنار او می‌گذرانم. از این که امی را در نیس دیدی، خیلی خوشحالم. اگر بـرایش نامه نوشتی لطفاً به او ننویس کـه بیماری بث شدت یـافته. ما از صمیم قلـب آرزو می‌کنیم وقتـی که امـی به خـانه مـی‌آید، بـث در کنـار ما بـاشد. لـوری عزیـز، خـداحـافـظ. لطفـاً همیشـه، جـائی در قلبـت بـرای «جـو»ی خـودت

نگهدار.»

و در پایان نامه، چند جمله اضافه کرده بود:

«لطفاً بطور مرتب برای امی نامه بنویس، او خیلی تنهاست و نامه‌های تو برایش شادی آفرین هستند.»

لوری با خود گفت:

ـ فوراً می‌نویسم. دخترك بیچاره! وقتی به خونه بره، متأسفانه خبرهای خوبی نمی‌شنوه.

چندین روز پس از رفتن لوری از نیس، خانم کارول و امی بسوی سوئیس حرکت کردند. امی و خانم کارول در «ویوی» بودند که خبر غم‌انگیز مرگ بث را شنیدند. لوری نیز که در لندن بود این خبر را شنید و تصمیم گرفت که بی‌درنگ به ویوی برود و از هیچ‌گونه کمکی به امی دریغ نکند. جو نوشته بود که نمی‌خواهد قبل از آن که کارها سامان یابد، امی به خانه بازگردد.

* * *

لوری، با محیط ویوی بخوبی آشنا بود. وقتی که کشتی به ساحل رسید، پیاده شد و در امتداد ساحل، شتابان بسوی هتلی که خانم کارول و امی در آن اقامت کرده بودند براه افتاد. او امی را در باغ قدیمی فرح‌انگیزی در کنار یك دریاچهٔ زیبا پیدا کرد. وقتی امی، نگاهش به او افتاد از جا پرید و بسویش دوید و گفت:

ـ اوه لوری، لوری! خیلی خوشحالم که اومدی.

او گفت:

ـ نمی‌تونستم به دیدنت نیام. فقط آرزو می‌کردم بتونم چیزی بهت بگم که غم فقدان خواهر کوچك عزیزت‌رو تحمل کنی.

ـ لازم نیست چیزی بگی. خیلی خوب شد که آمدی. عمه کارون خیلی مهربونه اما تو مثل یکی از اعضای خانوادهٔ ما هستی. تا کی می‌تونی این‌جا بمونی؟

ـ تا هر موقعی که تو دلت بخواد، این‌جا می‌مونم عزیزم.

لوری، یك هفته آن‌جا ماند و او و امی، هر روز بهتر یکدیگر را می‌شناختند. یك روز قبل از آن که لوری به مسافرت برود، باهم به کنار دریاچه رفته بودند. آن‌دو در قایق نشسته بودند. لوری پارو می‌زد و امی محو زیبائیهای اطراف شده بود و لذت می‌برد. کوهها، آسمان صاف آبی، دریاچهٔ نیلگون زیر پایشان و کشتیهائی که همچون پرندگان سپیدبال می‌نمودند.

سپس امی دیده به دیدهٔ لوری دوخت. اکنون، لوری پارو نمی‌زد و چنان جدی به او می‌نگریست که امی احساس کرد برای این که او را از خواب و رؤیا بیرون بیاورد باید سخنی بگوید. او گفت:

ـ حتماً خسته شده‌ای، یه خورده استراحت کن و بذار من پارو بزنم. برام خوبه.

در لحظهٔ اول، چنین می‌نمود که لوری نمی‌شنود و پس آن‌گاه یکه‌ای خورد و گفت:

ـ من احساس خستگی نمی‌کنم اما اگر تو دلت می‌خواد می‌تونی پارو بزنی. بهتره من نزدیك تو در وسط قایق بشینم، چون سنگین‌ترم.

لوری، جای خود را عوض کرد و هردو به پارو زدن پرداختند. امی برای پارو زدن از هر دو دست خود استفاده می‌کرد اما لوری فقط با یك دست پارو می‌زد. قایق به آهستگی در میان آبهای نیلگون پیش می‌رفت. امی گفت:

ـ باهم چقدر خوب پارو می‌زنیم.
ـ اون‌قدر خوب که دلم می‌خواد همیشه توی یك قایق باشیم. نظر تو چیه امی؟
امی سکوت کرد و پاسخی نداد. آن‌دو باهم پارو می‌زدند و لحظه‌ای که قایق به ساحل رسید، لوری بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و آن‌گاه امی به آرامی پاسخ داد:
ـ بله لوری.
زمانی که به هتل بازمی‌گشتند، هر دو، بسیار شاد و مسرور بودند.

فصل بیست و هشتم

همیشه تنها

مدتی از مرگ بث می‌گذشت و جو، همچنان در غم و اندوه به‌سر می‌برد. دلش برای خواهری که با عشق و علاقه از او مراقبت و پرستاری کرده و روزها و شبها را بر بالینش گذرانده بود، تنگ می‌شد. می‌کوشید اوقات خود را با کمك به مادرش و نگهداری فرزندان مگ بگذراند. یقین داشت که مگ و جان، خیلی سعادتمند هستند و می‌دید که مگ، زنی خوب و خیلی سعادتمند است زیرا هم همسر و هم مادر است. با خود می‌گفت:

ـ واضحه که ازدواج براش خوب بوده، دلم می‌خواد بدونم برای من هم خوبه یا من. . . همون‌طور که همیشه تصور کرده‌ام در تمام‌سالهای زندگی‌ام تنها می‌مونم. شاید من فقط زندگی مردم‌رو ببینم و بعوض برخورداری از یك زندگی واقعی، اونارو توی کتابام بنویسم.

خانم مارچ، وقتی که شنیده امی و لوری قصد ازدواج دارند، نمی‌دانست جو چگونه با این موضوع روبرو خواهد شد. جو که به تردید مادر خود پی برد گفت:

ـ اوه مادر! آیا واقعاً گمان می‌کنید من احمق و از خود راضی هستم که چون با لوری ازدواج نکردم از ازدواج اونا ناراضی باشم؟

جو پی برد که انجام کارهای خانه و کمك به نگهداری فرزندان مگ، تمامی وقت او را نخواهد گرفت از این‌رو، تصمیم گرفت به نویسندگی ادامه دهد. او به اتاق طبقهٔ بالا که سالها پیش او و مگ، اوقات خوشی را در آن‌جا گذرانده بودند رفت و با خود گفت:

ـ انگار مربوط به سالهای خیلی دوره. ما اون‌موقع دختر بچه بودیم و حالا مگ ازدواج کرده و دو بچه داره. بث مرده، امی با لوری ازدواج می‌کنه و من تنها موندم.

تصمیم گرفت به داستانهائی که نوشته یا ناتمام گذاشته بود نظری بیفکند. با خود گفت:

ـ حالا پیرتر و شاید عاقل‌تر باشم. گمان می‌کنم بدونم چی ارزش نوشتن داره.

داستانها و نامه‌هایش را در جعبه‌ای نگهداری می‌کرد. آن را گشود و نامه‌هائی را که فراموش کرده بود یافت. در میان نامه‌ها، یادداشتی را که آقای بائر برایش نوشته بود دید. آقای بائر یك روز عصر در نیویورك برای او نوشته بود که دلش می‌خواهد به او آلمانی درس بدهد، اما گمان می‌کند که خیلی دیر باشد.

جو با خود گفت:

ـ اوه! او همیشه نسبت به من خوب و مهربون بود و حالا که انگار همه رفته‌اند خیلی دلم می‌خواد اونو ببینم.

فصل بیست و نهم

بازگشت به خانه

لوری و امی در کلیسائی در پاریس با یکدیگر پیمان زناشوئی بستند. آقای لاورنس پیر، از این که نوه‌اش با یکی از دختران همسایه ازدواج کرده بود، بسیار خوشحال بود. او همیشه آرزو داشت که هرچه زودتر لوری با یکی از دخترهـای همسایه ازدواج کند. و اکنـون آن دو نیز همین آرزو را داشتند. آقا و خانم مارچ، هیچ‌گونه مخالفتی نکردند زیرا می‌اندیشیدند بهتر است که امـی و لوری تا در اروپا اقامت دارنـد ازدواج کنند و پس از آن، قبل از بازگشت به امریکا، چنـد هفته‌ای را در آن‌جا بگذرانند. آنها دلشان نمـی‌خواسـت چون مدت زیـادی از مرگ بـث نگذشتـه بود، در خانه‌شان جشن عروسی برگزار کنند.

روزی که آقـای لاورنس و جوانهـا می‌آمدند، آقـا و خانم مـارچ برای پیشواز به ایستگاه رفتند و جو توی خانه مـاند تا در تهیهٔ غذا به هانا کمك کند. از در جلو ساختمـان به بیرون نظری افکند و لوری را دیـد که مانند گذشته، شتابان از گذرگاه باغ می‌آمد. بسویش دوید و فریاد زد:

ـ لوری! لوری عزیز من!

ـ «جو»ی عزیز!

جو، دست لوری را که بطرفش دراز شده بود گرفت و هر دو احساس کردند اکنون آن عشق کودکانه به دوستی عمیقی تبدیل شده است.

دقایقی نگذشت که همه به اتاق کوچك نشیمن خانواده آمدند و آن‌جا کاملاً پر شد. امی بمحض این که وارد شد فریاد زد:

ـ او کجاست؟ «جو»ی عزیز و دوست داشتنی من کجاست؟

مگ و جان بروك در حالی که هر یك، یکی از فرزندان خود را در آغوش گرفته بودند بدنبال او وارد شدند. پس از آن، آقای لاورنس پیر با خانم و آقای مارچ آمدند. جمع خانوادگی خیلی خوشحال و سعادتمندی بودند و نمی‌دانستند کدامیك از دیدن دیگری بیشتر خوشحال شده است.

پس از خوردن غذا، جان و مگ و بچه‌هایشان به خانه رفتند و دقایقی بعد، اتفاق عجیبی افتاد: زنگ در جلو بصدا درآمد و جو آن را گشود. یك مرد بلندقامت که ریش انبوهی داشت در تاریکی، مقابل او ایستاده بود. در لحظهٔ اول، جو او را نشناخت ولی بعد فریاد زد:

ـ اوه! آقای بائر. خیلی خوشحالم که شمارو می‌بینم.

مرد پاسخ داد:

ـ من هم از دیدن شما خوشحالم دوشیزه مارچ.

جو گفت:

ـ بفرمائید.

و با دست به حیاط اشاره کرد. مرد می‌خواست در پیِ او برود که صداهائی را شنید و گفت:

ـ ولی نه، شما مهمون دارید.

جو گفت :

ـ نـه ، مهمون نیستند . اعضـای خانـواده ، دور هم جمع شـده‌اند : خواهرم ، شوهرش و پدربزرگ شوهـرش الآن به خونه رسیده‌ان و ما خیلی شاد و خوشحالیم . بیائید و در جمع ما شرکت کنید .

فصل سی‌ام

زیر چتر

آقای بائر برای انجام کاری از نیویورك به آن‌جا رفته بود و اکنون، چند هفته می‌گذشت و طی این مدت، او چندین‌بار به دیدار خانواده مارچ رفت. پس از آن، یك هفته سپری شد و از او خبری نشد. و جو که اندکی ناراحت بود دلش می‌خواست دلیل این موضوع را بداند. یك روز عصر جو به مادرش گفت:

ـ مادر، از شهر چیزی نمی‌خواهید بخرم؟ می‌خوام به شهر برم و یه خورده کاغذ برای نوشتن تهیه کنم.

خانم مارچ آنچه لازم داشت به جو گفت که تهیه کند و سپس افزود:

ـ اگر به دیدن آقای بائر رفتی او را برای نوشیدن چای به خونه بیار. من خیلی دلم می‌خواد اون مرد عزیزرو دوباره ببینم.

جو اندیشید: «مادر خیلی به من لطف داره. اگر مادرها مشکلات دختراشون‌رو حل نمی‌کردند اونا چیکار باید می‌کردند؟»

او مقداری کاغذ خرید و می‌خواست چیزهائی را که مادرش گفته بود تهیه کند که آقای بائر را دید. آقای بائر از دیدن او خیلی خوشحال شد و

پرسید :

ـ دوست من ، این‌جا چه می‌کنید؟

جو گفت :

ـ آمده‌ام برای مادر خرید کنم .

ناگهان بارش باران آغاز شد .

ـ ممکنه کمکتون کنم؟ و اگر ممکنه زیر چتر بیائید ، چون چتر همراهتون نیست .

جو پرسید :

ـ چرا به خونهٔ ما نیامدید؟ ما گمان کردیم که شما رفتین .

ـ گمان کردید بدون دیدن دوستانی که اون همه به من محبت کردند می‌تونستم برم؟

ـ نه ، می‌دونستم که بی‌خبر نمی‌روید ولی چرا نیامدین؟

او گفت :

ـ از همه‌تون متشکرم . و پیش از اون که برم ، حتماً به دیدنتون میام .

ـ پس می‌روید؟

ـ بله ، دیگه این‌جا کاری ندارم . کارم‌رو انجام دادم .

ـ و خدا کنه همون‌طور که دلتون می‌خواست انجام شده باشه .

ـ خُب ، باید این‌طور تصور کنم چون عاقبت کار خوبی پیدا کردم که بتونم زندگی‌ام‌رو تأمین کنم و به دو پسر خواهرم هم کمك کنم .

جو گفت :

ـ لطفاً به من بگید . خیلی دلم می‌خواد از زندگی شما و اون پسرها چیزهائی بدونم .

ـ لطف دارید . دوستان من برای تدریس آلمانی در یك کالج ، اقدام

کردن. می‌تونم اون‌جا آلمانی درس بدم.

جو گفت:

ـ خبر خوبیه. خیلی خوشحال شدم چون می‌تونم حالا شمارو ببینم.

ـ آه! ولی ما زیاد نمی‌تونیم همدیگه‌رو ببینیم. متأسفم. کالج در غربی‌ترین منطقه شهره.

اگر زیر یك چتر نبودند و نزدیك به هم راه نمی‌رفتند، شاید آقای بائر متوجه نمی‌شد که چند قطره اشك از چشمان جو، فروغلتید. هنگامی که دید او گریه می‌کند، پرسید:

ـ چرا گریه می‌کنید؟

ـ چون شما از این‌جا می‌روید.

او گفت:

ـ جو! من نه جوان هستم و نه پول دارم. من جز عشق چیزی ندارم که به تو هدیه کنم.

جو دستهای او را در دستش گرفت و گفت:

ـ آیا همین کافی نیست؟

پایان

۳۵۰ تومان

